

اثر آلفونس دودو

پیشانی

ترجمه اقبال نیائی

tarikhema.org



سرگذشت یک طفل

پیشتر

اثر «آلفونس دووده»

ترجمه اقبال نیغائی

خرداد ۱۳۳۶

بها: ۲۵ ریال



آلفونس دوده

Alphonse Daudet

«آلفونس دوده» شاعر و نویسنده نامور فرانسوی در شمار گویندگان و نویسندگان نیست که اشعار و نوشته‌هایش شهرت جهانی یافته و همه آثارش مورد پسند اهل نظر و قبول خاطر خداوندان شعر و ادب قرار گرفته است.

این نویسنده و شاعر با ذوق و خوش قریحه روز سیزدهم ماه مه سال ۱۸۴۰ میلادی در «نیم Nimes» پابند نیانهاده و بسال ۱۸۹۷ در گذشته است.

«دوده» اولین اثر منظوم خود را بتشویق و مساعدت «تاردیو Tardieu» که خود از نویسندگان مشهور بود، بنام «زنان عاشق Les amoureuses» منتشر ساخت. این منظومه بلند مورد توجه و اعتنای عامه قرار گرفت و مدبران دو روز نامه مهم آن زمان «فیگارو Le figaro» و «مونیتور Le moniteur» نبوغ سراینده آنرا ستودند و هر دو، شاعر جوان را به همکاری خود دعوت کردند. «دوده» دو سال بعد دومین اثر منظوم خویش را منتشر کرد و از آن پس بنوشتن مقالات و داستانهای کوتاه و نمایشنامه گراید و مجموعه‌ای از حکایات و مقالات خود را بسال ۱۸۶۱ نشر کرد.

نمایشنامه‌های «دوده» همه مورد قبول و اعتنای عامه قرار گرفت و تماشاخانه‌های مهم برای نشان دادن بیسهای وی بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند. اولین درام «دوده» موسوم به «L'œillet blanc» بسال ۱۸۶۴ در تئاتر فرانسه به معرض نمایش گذاشته شد و چون مورد استقبال عامه قرار گرفت این بیس و نمایشنامه‌های دیگر وی را در همین تماشاخانه و برای کمی که پاریس مکرر نمایش دادند.

در سال ۱۸۶۶ شاعر و نویسنده جوان اثر دیگر خود را بنام «نامه‌های آسیاب من Les Lettres de mon moulin» که شامل بیست و چهار حکایت لطیف و شیرین است منتشر کرد و چنان قبول عامه یافت که در همان سال سه بار چاپ شد.

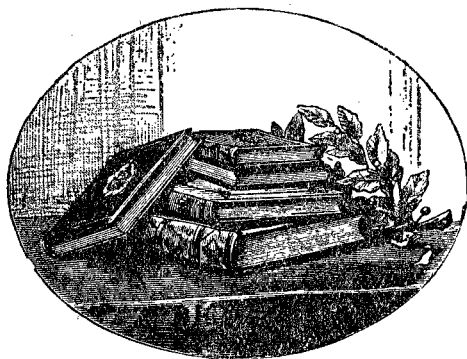
دو سال بعد کتاب «پتی شیز Petit chose» را که شرح حال دوره تازه جوانی خودش بود منتشر کرد و سپس افکار و خاطرات جنگ ۱۸۷۰ وی را



بنوشتن کتاب «نامه‌هایی بیک غایب» Les lettres à un absent برانگیخت و در سال ۱۸۷۳ کتاب دیگرش را بنام «افسانه‌های دوشنبه» Contes du lundi منتشر کرد. سه سال بعد رمان پرارزش «ژاک» را در دو مجلد نوشت و در سال ۱۸۷۹ کتاب «شهریاران در تبعید» Les rois en exil را در پنج قسمت منتشر کرد. بالاخره بسال ۱۸۸۴ کتاب «سافو Sapho»، و دو سال بعد La belle nevernaise «سرنوشت یک کشتی کوچک و سرنشینانش را در ضمیمه پنج حکایت کوچک برای بچه‌ها نوشت.

آثار جاودانی «آلفونس دوده» همه‌پراز اندیشه‌های عالی و احساسات پاک، و نماینده روح سرشار اوست. این شاعر و نویسنده عالیمقام چون فکر و طبع بلند داشت با وجود اینکه در بدایت حال و گاه تازه جوانی در نهایت تنگدستی و بیچارگی و محرومیت می‌زیست، برای رسیدن بمراتب عالی، زمانی از کار و کوشش باز نایستاد و آنقدر تلاش کرد که نه تنها در شمار بزرگان ادب قرن هجدهم قرار گرفت بلکه در ردیف نوابغ بزرگ بحساب آمد. کتابی که اکنون در دست شماست از جمله آثار نفیس این گوینده و نویسنده عالیقدر است و چنانکه یاد شد ضمن آن سرگذشت دوران تازه جوانی خویش را چنان ساده و بی‌پیرایه نوشته و چنان صادقانه و بهمارت وقایع روزگار بینوایی و در بدری خویش را نموده که بچشم اشک می‌آورد.

این کتاب شامل دو قسمت است و گرچه بخش دوم کتاب، متمم و مکمل قسمت اول می‌باشد، اما قسمت اول چنانکه می‌بینید کتاب جداگانه‌ای تواند بود.





آلفونس دوده



فصل اول

کارخانه . - جزیره هن .

من روز سیزدهم ماه مه سال هزار و سیصد و ... در یکی از شهرهای استان «لانگدوک» (۱) بدنیا آمده‌ام. زادگاه من مانند دیگر شهرهای جنوبی فرانسه همیشه آسمانش صاف و بی ابر است. بیشتر روزها، خورشید با جلوه و روشنی تمام میتابد. فضای مولد من همیشه از گرد و غبار پاک بود و دوسه بنای رفیع که بسبب معماری رومیان قدیم ساخته شده بود، در آن خود نمایی میکرد.

پدرم آقای «است» (۲) کارخانه معتبری داشت که در آن پارچه های ابریشمین خصوصاً انواع دستمال ابریشم بافته میشد. کارخانه ما نزدیک دروازه شهر، در زمین وسیعی بنا شده بود، و باغی اطاقهای آنرا از عمارت قشنگ و باشکوهی که درختان بلند و انبوه سایه بر آن می افکندند، جدا کرده بود.

من در این خانه زیبا با بدنیا نهاده‌ام و خوشترین و شیرین ترین روزهای عمر، یعنی دوره کودکیم را در این مکان عزیز گذرانده‌ام.

با اینکه از آن زمان روزگار دراز گذشته، هزاران یادگار شیرین و شادی بخش بخاطر من مانده است. هنوز نقش و منظره بدیع و وسیع کارخانه، باغ باصفا، درختان ستبر و بلند و پر سایه، خانه ای که کانون و سرچشمه دوستی، یگانگی و صفا و مهر بانی بود، در ضمیرم جلوه گراست. بهمین جهت وقتی پیاد می آورم که بر اثر ورشکست شدن پدر بیچاره ام، آن بساط شادمانی برچیده شده، چرخهای کارخانه از کار افتاده، دیوارهای خانه مان فرو ریخته و باغ سبز و خرم خشک و بایر شده است، از شدت رنج و غم دلم میسوزد و میگذارد و مانند کسی که عزیزترین کسان خود را از دست داده باشد، عزایم گیرم و بر مرگ از دست رفته خویش فغان و شیون میکنم.

حالا موقع آن رسیده برایتان بگویم تولد من برای پدرم بسی شوم و نامبارک بوده است. «آنو» (۳) آشپز پیر آن روزمان، بارها برایم حکایت



کرده است که وقتی من با به دنیا نهاده ام پدرم در سفر بوده و خبر ولادت من و مرگ یکی از مشتریهایش را که ساکن شهر «مارسی» بوده، و هر سال چهل هزار فرانک از پدرم پارچه و دستمال میخریده باهم شنیده است. بیچاره پدرم بهبخت و سرگشته بوده که بر مرگ مشتریاش بگرید و یا از تولد من خوشدل و خندان باشد.

سخن درست و بانصاف می گویم سزاوار و روا این بوده که بی اعتنا بتولد من مکرر بر مرگ مشتریاش بگرید.

باز میگویم: بدبختی و درماندگی پدر و مادر و برادرانم با تولد من آغاز شده است. اول مشتری پدرم از دستش رفت، سپس در همان سال دوبار، کارخانه دچار آتش سوزی شد؛ بعد کارگران اعتصاب کردند؛ سپس میان دائم «با بیست» و پدرم، اختلاف نظر و کشمکش سختی اتفاق افتاد که منتهی بقطع روابط آنها شد. بعد محاکمه پدرم و یک دسته تاجر رنگ فروش آغاز گردید، و بالاخره انقلاب هزار و هشتصد و ... درگیر شد. این انقلاب نه تنها رشته کارهای پدرم را سخت از هم گسیخت و کاملاً درمانده و بیچاره اش کرد، بلکه دیگران نیز از آسیب بالای آن در امان نماندند.

مقارن این زمان یک قسمت مهم کارخانه از کار افتاد، هر هفته محصولش کمتر از هفته پیش میشد و هر ماه درآمدش نقصان می یافت. خانه و کارخانه ما مانند بیماری بود که بر اثر شدت مرض، وعدم امکان تیمارداری روز بروز رنجورتر و ناتوان تر شود و کوشش هیچکس برای بهبود او بجائی نرسد. عاقبت طبقه بالای کارخانه از کار افتاد و متروک ماند. سپس قسمت دیگری که در انتهای محوطه واقع بود بی فایده رها شد. دو سال این وضع بحران آمیز و نامطلوب جریان داشت عاقبت یک روز کارخانه بکلی از کار افتاد. کارگران پراکنده شدند. چرخ چاه بی فایده ماند. آب استخر بزرگی که مصنوعات کارخانه در آن شسته میشد آرام ورا کدماند. زنگ بزرگ کارخانه برای همیشه از صدا افتاد. همه رفتند و فقط من و پدرم و مادرم و «آنو» آشپز پیرمان، برادرم «ژاک» و «کلمب» دربان کارخانه و پسر کوچکش «رژه» بجا ماندیم. آری کار ما بورشکستگی و سقوط انجامیده بود!

آن زمان بیش از شش یا هفت سال نداشتم، و چون لاغر و ناتوان بودم بدم بمدرسه نمیرفتم. مادر مهربانم خواندن و نوشتن زبان مادری، تکلم چند جمله اسپانیولی، و نواختن دوسه پرده گیتار، بمن آموخته بود و چون اینهارا باسانی یاد گرفته بودم، همه بستگانم بهوش و استعدادم آفرین



می خواندند .

من کم از خانه بیرون میرفتم و پیوسته شاهد و ناظر و برانیهای کارخانه بودم . می فهمیدم که پدرم از این پیش آمدهای ناگوار ملول و پژمرده شده است اما چون هنوز سالم کم بود و از دشواریهای زندگی و مصیبتها و شکستهای جان - فرسائی که بناگاه در زندگی پدیدمی آید ورشته های امیدرامی گسلد ، و آرامش و خوشبختی خانواده ای را ناگهان برهم میزند ، خبر نداشتم ، از حقیقت و اندازه پریشانیه ، بیچارگیها ، و تأثرات پدرم آگاه نبودم . نه تنها بزیانها و غمهای او نمی اندیشیدم بلکه از خراب شدن و از کار افتادن کارخانه باطناً خوشحال بودم . چه پس از این وقایع ، بدون اعتراض و ممانعت کارگران ، میتوانستم در همه جای باغ ، و در تمام ساختمان نیم خراب و متروک کارخانه ، بگردم و هر جا که دلخواهم بود بازی کنم .

گاهگاه باغور و فراوان به «رژه» پسر دربان میگفتم : «حالا کارخانه تنها از آن منست . این محوطه وسیع را بمن سپرده اند تا بکام دل در آن جست و خیز و بازی کنم.»

پسرک بیچاره بدقت گزافگوئیهای مرا می شنید و باور میکرد ؛ نه تنها این حرفم رامی پذیرفت ، بلکه همه گفته های من در نظرش راست می آمد . تکرار و تأیید میکنم ، من از خراب شدن و از کار افتادن کارخانه غمگین و آزرده خاطر نبودم ، اما این سانحه عظیم در دل دیگر افراد خانواده مان مصیبت و غم بزرگی برپا کرده بود . پدرم که بیش از وقوع این حادثه نرمخو ، شیرین زبان ، گشاده لب و مهربان بود و از افتادگان و بینوایان دلجوئی و نگرهبانی میکرد ، و مانند غمخوار مشفق شکوه شان را گوش و دلداریشان میداد ، بد زبان ، ترش روی ، و نامهربان شد . پیوسته فریادمی کشید ، میفرید ، ناسزا میگفت ، دشنام میداد ، از وقتی که بیدار میشد ، تازمانی که بخواب میرفت ، با آسمان ، بزمین ، به باد ، بیرادرم «ژاک» ، به «آنو» ی پیر ، آشپز مان - به انقلاب - آری ، مخصوصاً با انقلاب ، نفرین و لعنت میفرستاد .

وقتی بیاد انقلاب می افتاد ، چهره اش از خشم برافروخته میشد ؛ برای اینکه آنرا عامل اصلی برهم خوردن وضع اقتصادی و ورشکستگیش میدانست . با اینکه از آن زمان روزگاری دراز گذشته ، هنوز هم هروقت چهره مهیب انقلاب در ذهن پدرم (خدا سایه اش را بر سرم پانده نگهدارد) زنده میشود بی - اختیار روی صندلی راحتیش می افتد و با خشونت و تلخی ، درحالی که دندانهایش را از فرط غیظ بهم می فشارد و می ساید میگوید : «ای انقلاب شوم و ملعون ،



نفرین بر تو باد!»

تکرار میکنم وقتی این بلاهای بزرگ دامنگیر پدرم شد، اخلاقی بکلی تغییر یافت. بامید اینکه شاید حالش اندکی به شود، هر هفته يك بار رگ میزد. هیچکس جرأت نزدیک شدن باو نداشت. وقتی بخانه برمیگشت همه خاموش میشدیم و زمانی که دور سفره می نشستیم از ترس او آهسته و با احتیاط نان و آب از هم طلب میکردیم. حتی در حضور او جرأت گریه کردن نداشتیم اما همینکه از جمع مایرون میرفت، خانه غرق ماتم و شیون میشد. من، مادرم، آشنایان، برادر «ژاک»، همه از شدت بیچارگی و نگویند بختی بشدت میگریستیم. برادر بزرگم نیز که کشیش خوبی بود، اگر در چنین حال بدیده نمان آمده بود، بی اختیار شریک گریه و اندوهمان میشد. مادرم از نگویند بختی و بریشانی همسرش میگریست «آنو» ی پسر و برادر کشیشم بر بیچارگی و درماندگی مادرم گریه میکردند. اما «ژاک» که دو سال از من کوچکتر بود و هنوز روزگار تلخیهای مصائب را باونچشاندن بود و معنی شوریده بختی را نمیدانست فقط بخاطر راضی کردن خود میگریست زیرا بگریه کردن عادت کرده بود و از اشکباری خوشش می آمد.

«ژاک» بحقیقت موجود عجیبی بود، گونه هایش همیشه از اثر گریه مرطوب بود. صبح، عصر، شب و روز، در کلاس درس، در خانه، حتی وقتی که گردش میکرد، همه جا و هر زمان، میگریست و وقتی از او می پرسیدند: «برای چه می گریی؟» درحالی که بغض و گریه گلویش را گرفته بود، بزمحت جواب می داد: «هیچ!» برآستی هم گریستنش علتی نداشت. گاهی پدرم «است» با آهنگی توأم بتغیر و ناراضامندی بمادرم می گفت: «باین بچه نگاه کن، چه عادت بد، و قیافه سرد و چهره پژمرده ای دارد! همیشه اشک از چشمهایش مثل رودخانه جاری است و زمانی از گریستن نمی آساید!»

مادر بیچاره لحظه ای درنگ می کرد و با آهنگ غم انگیز و حسرت باری می گفت: «چه می توان کرد؟ جز تسلیم و رضا چاره چیست؟ عیبی ندارد، وقتی بزرگ شد خوی بدش را میگرداند و بیهوده گریستن را فراموش می کند؛ من هم وقتی بسال او بودم زیاد گریه میکردم.»

اما افسوس که خیال و آرزوی مادرم بیهوده بود و هرچه «ژاک» بزرگتر می شد مدت و شدت اشکباریهایش افزوده می گشت. از سوی دیگر بدبختی و بریشا نروز گاری چنان دامنگیر ما شده بود که از آن پس پدر و مادرم بگریه های «ژاک» اعتنا نمیکردند و از او نمی پرسیدند: «تراچه می شود



و برای چه گریه میکنی؟ «ژاک هم هرچه میخواست و می توانست میگریست بیچاره، چشمهایش همیشه آشفته و مثل کاسه خون سرخ بود.

تکرار می کنم، از کار افتادن کارخانه، گرچه برای پدر و مادرم مصیبت و بلائی بزرگ بود. اما من از این پیش آمد احساس نگرانی و ناراحتی نمی کردم؛ زیرا از آن پس هیچکس مرا از داخل شدن بمحوطه کارخانه و بازی کردن در آنجا ممانعت نمی کرد. بیشتر اوقات روز من و «رژه» پسر «کلمب» در بان - در باغ و داخل اطاق های متروک کارخانه سرگرم بازی بودیم. «رژه» طفل دوازده ساله ای بود که بدنی فربه و تنومند داشت. مثل گاو پر زور، مانند سگ وفادار و حقیقتاً، و چون غاز سبک مغز و زود باور بود. موهای ژولیده و سرخ رنگش بیننده را گرفتار ترس و وحشت میکرد اما بهر صورت برای من که در آن زمان خود را «ربسن» تصور میکردم «جمعه» خوب و لایقی بود.

شب هنگام وقتی بخانه بر میگشتم، کتاب سرگذشت «ربسن کرزومه» را می گشودم و بدقت می خواندم. من «ورژه» برای ایفای نقش «ربسن» و «جمعه» چیزی کم و کسر نداشتیم. او «جمعه»، و کارخانه متروک، جزیره خالی از سکنه مان بود. حوضهای بزرگ و گود را بجای اقیانوس و باغ وسیع و پردرخت را بجای جنگل تصور میکردیم.

«رژه» گرچه سرگذشت «ربسن» را نخوانده بود و از حقیقت نقش خود خبر نداشت اما چنان رلش را طبیعی و ماهرانه بازی میکرد که از داشتن چنان رفیقی راضی و خوشدل بودم. مخصوصاً وقتی بتقلید وحشیان نعره می کشید مهارت و استعدادش بهتر نمایان می شد. اگر پیرسید این هنر را که با او آموخته بود از جواب گفتن عاجزم همینقدر می دانم بتقلید وحشیان چنان از باین حنجره نعره می کشید که هر دلاوری از فریادش می ترسید. حتی من هم که بنمره های گوش خراش او آشنا بودم و رل «ربسن» را بازی میکردم گاه از فریادش بوحشت می افتادم و بتغییر باو میگفتم: «اینقدر بلند نعره نکش، از صدایت می ترسم!»

«رژه» همانقدر که در تقلید کردن صدای وحشیان استاد بود در بد زبانی و ادای کلمات ناهنجار کفایت داشت. من هم برانرهمنشینی و همزبانی با او، مبلغی از این الفاظ و جملات آموخته بودم و گاه گاه بر زبان می آوردم. يك روز ظهر که دور میز غذا خوری نشسته بودیم بی اختیار کلمه زشتی گفتم. همه از بد زبانی متعجب و خشگمین شدند و مادرم پرسید: «این جمله بد را که بتو آموخته است و از چه زمان زبانت بگفتار نکویده آشنا شده؟»



این يك كلمه نازيبا، آشوب و جنجال بزرگی برپا کرد. بدرم بهتر آن دید که مرا به پرورشگاه مخصوصی بسپارد تا در آنجا ادب و تربیت بیاموزم، برادر بزرگم که کشیش بود اصرار داشت پیش از رفتن پرورشگاه، بکلیسا هدایتم کنند تا در آنجا بگناهان خود اعتراف کنم.

از این سیاست بیرحمانه چنان پریشان و افسرده شده بودم که دو شب خواب بچشمم نیامد. سرانجام مرا برای اعتراف بگناهان بکلیسیا بردند. وقتی جهت انجام دادن این مراسم در حضور کشیش زانو بر زمین زدم نزدیک بود که از شدت شرمندگی و انفعال بمیرم.

از این زمان از هم نشینی و همزبانی با «رژه» متفرویز ارشدم. از کشیش آموختم که اندیشه و گفتار بد، ممکن است در قساالبهای زشت جلوه کند و کودکان و جوانان، حتی سالمدان خرف و بی تجربه و ساده دل را بفریبد. باور کردم که همه مفاسد و تیرگیها و بدیها باروان «رژه» آمیخته شده و وجودش سرچشمه شرارت و شیطننت است. به این جهت همینکه بخانه برگشتم بتغیر باو گفتم: «پس از این نباید از اطاق بدت بیرون ییائی و اجازه نداری بیاغ و محوطه کارخانه پابگذاری». دل «جمعه» بیچاره از این امر ظالمانه فرو ریخت، اما چون چاره نداشت بفرمانم گردن نهاد. با وجود این بامید اینکه شاید باردیگر دلم را بخودش مهربان کند روزهای بسیار هر وقت از نزدیک اطاقشان میگذشتم در آستانه در ظاهر میشد، بشیوه روزهای پیش نعره ها میکشید و سرش را بنشان اندوه و غم حرکت میداد. اما چنان از او ترسیده ورمیده بودم که هرچه بیشتر فغان و شیون میکرد، تند تر از او میگریختم.

در نظرم می آمد و باور کرده بودم که «رژه» بحقیقت همان شیطان مکار و بدکاری است که مردمان ساده و سالم را میفریبد و بکارهای زشت و دور از مردمی وادار میکند.

در آن روزگار خود را بجای «ربنسن» تصور میکردم و از موقعیت خود راضی بودم. اتفاقاً مقارن این احوال عمویم طوطیش را که بمناسبتی از آن سیر و بیزار شده بود بمن بخشید. من این طوطی را بجای «رژه» که نقش «جمعه» را بازی میکرد بهمزبانی و هم صحبتی خود برگزیده، در قفس زیبایی جادادم و در اتاق زمستانیم نهادم. از این روز زندگی من بسرگذشت «ربنسن» بیشتر مانده شده بود. منهم مثل اوصاحب طوطی قشنگی شده بودم و امید داشتم اگر اتفاقاً مثل «ربنسن» دوسه روز از پناهگاهم دور ببقتم از



روی تملق و تظاهر بدوستداری و دلسوزی بگوید: «ربنسن، ربنسن، ربنسن بیچاره من، کجا بودی؟ دیشب کجا بودی؟» اما این طوطی که عمویم آنرا بگناه برگوئی از خود رانده و بمن بخشیده بود وقتی مونس من شد بکلی زبانش بسته شد. نه تنها «ربنسن» من، ربنسن بیچاره من نمیگفت بلکه مدت‌ها خاموش ماند.

می فهمید چه میگویم؟ طوطی قشنگی که میخواستم هنگام تنهائی همزبانم باشد و برایم شکر ریزی کند حتی يك بار هم بامن حرف نزد، با وجود این، چون این برنده زیبارامونس خود می دانستم از نگهداریش غفلت نکردم و مثل یار عزیزی گرامیش می داشتم.

من و طوطی زینایم، يك ماه باهم و در کنار هم زندگی آرام و خوشی داشتیم. يك روز اتفاق عجیبی آسایش ما را برهم زد و پریشانم کرد. در این روز که از سرتاپا باسلحه خیالی خود مسلح شده بودم و مثل «ربنسن» اطراف جزیره گردش میکردم بناگاه سه چهار نفر از دور نمایان شدند. چون از مدت‌ها پیش کسی بکارخانه متروك ما مراجعه و رفت و آمد نمی کرد از دیدنشان متعجب و نگران شدم و بخود گفتم: «خدایا، اینها بکدام جرأت و برای چه بجزیره من پانواده اند؟ ما نند «ربنسن» که برای کشف علت حضور وحشیان در جزیره اش، درخت بزرگی را کمینگاه خود قرار داده بود، من هم بیک حرکت خود را پشت درخت ستبری پنهان کردم و بمراقبت و تفتیش رفتارشان پرداختم. آنها بی آنکه مرا به بینند از نزدیکم گذشتند. «کلمب» در بان همراهشان بود؛ صدایش را خوب شناختم، اما حضور او از تعجب و نگرانی من نکاست. همینکه مسافتی دور شدند برای اینکه از نیتشان آگاه شوم با دقت و احتیاط به تعقیبشان پرداختم. آنان مدت نسبتاً زیادی در جزیره ماندند؛ همه جای آن، حتی اطاق های متروك و فرو ریخته اش را بدقت تماشا کردند. عمق حوضها را که در خیال من بجای دریاهاى اطراف جزیره ام می نمود باچوب اندازه گرفتند. گاهگاه در نقطه ای متوقف می شدند و سرشان را حرکت می دادند.

در این هنگام چنان مضطرب و نگران شده بودم که از وصفش عاجزم خوشبختانه دیری نپائید که ناآشنایان جزیره مرا ترك کردند و بدنبال کار خود رفتند. من نیز باطاقم باز گشتم. بقیه آن روز دائم از خودم میپرسیدم: «اینها کی بودند؟ برای چه اینجا آمده بودند، عزمشان چه بود؟»

جواب این پرسشها آنروز بر من پوشیده بود اما همینکه پاسی از



شب گذشت و همه برای خوردن شام سر سفره نشستیم پدرم آقای «است» با آهنگ سردی که از دل دردمند و افسرده اش برخاسته بود گفت : « کارخانه فروخته شده و باید تا یک ماه دیگر آنرا تخلیه و به « لیون » سفر کنیم . »

این خبر ناگوار مثل صاعقه ای بر سرم فرود آمد . بنظرم رسید که آسمان را بر سرم کوبیده اند ، مانند بیماری که از شدت تب و درد به دیان آمده باشد در دل نجوی میکردم : « کارخانه فروخته شده - یک ماه دیگر ، کلبه ، غار و جزیره مرا میستانند و بدیگری میسپارند . خدای من ، چقدر این خبر شوم و وحشت انگیز است ! افسوس که پدر بیچاره ام آنقدر تنگ مایه و بینوا شده که بفروش کارخانه رضاداده است ! خدایا پس از این دلم را بچه امید خوش کنم ، آیا این ظلم عظیم را در حق من محروم و امیداری؟ »

یک ماه شستن ، جمع کردن و بستن اسباب خانه بطول انجامید ، در این مدت هر روز مهموم و تنها ، بی اراده در محوطه کارخانه قدم میزد ، مانند کسی بودم که عزیز ترین مایملک او در معرض تاراج باشد و وی از صیانت آن ناتوان و درمانده باشد . حوصله و پروای بازی نداشتم ، خنده بلبم نمی آمد و هیچ اندیشه و خبری نمی توانست مرا لحظه ای از رنج و غم آزاد کند . گاهگاه از شدت بیچارگی و درماندگی در گوشه ای می نشستم و خیره با طراف خود نظر میدوختم . درختها ، دیوارها ، حوضها ، و همه چیز کارخانه در نظرم قشنگ و خواستنی جلوه میکرد و در خیال با آنها گفتگوها داشتم ، بچنارهایم - گفتم : « ای درختان بلند بالا ، ای یاران عزیز ، خدایان پدران با د - بزودی برای همیشه از شما جدا خواهم شد و از آسودن زیر سایه شما محروم میمانم . » بحوضها میگفتم : « ای برکه های خوش منظر ، ای آینه های سیال ، دریغ که پس از این از دیدن تن بی بهره خواهم ماند و نمیتوانم بکام دل منظره دلپذیر آبهای روشن و لغزنده شمارا تماشا کنم . »

در انتهای باغ درخت انار شاداب و پرشاخه ای بود که گلهای آتش گونش دلهای فسرده را بشادی و طرب میآورد و من بآن تعلق خاطر فراوان داشتم . روزهای آخر بتمشایش می شتافتم و میگفتم : « ای درخت برومند ، در این روزهای اندوهبار باید بیشتر بتمشای تو بپردازم ، از روزگار گذشته بتمحتاجترم ، زیرا این دیدارهای آخر ما خواهد بود . پس از این برگ بر آوردن ، شکوفه باریدن و گل افشاندن ترا نخواهم دید . میفهمی از چه نعمت بزرگی محروم میشوم؟ می بینی چه ستمی در حق من روا



میدانم تواز این تپاول خشمگینی و اگر میتوانستی بر بدبختیا و بیچارگیهای من شیون میکردی و میگریستی. میدانم مرادوست داری، حالا که چنین است یکی از گلپایه‌ها را که بزرگتر و سرخ‌گون تر از همه است بمن بده که در سینه خود نگهدارم و روی قلبم بفشارم. »

درخت انار یکی از گلپایه‌ها را بمن داد آنرا بیاد گارش در سینه نهادم.

در این روزها پریشانی و افسردگی من بحد نهایت رسیده بود. با وجود این، دو چیز مرا اندکی دلخوش و امیدوار میداشت؛ یکی شوق سفر دریا، و دیگری اینکه اجازه داده بودند که طوطی‌ها را همراه ببرم.

برای اینکه خود را بهتر و بیشتر بمحرومیتها و سختیهای تازه و آینده خوبه‌یرو آشنا کنم بخود میگفتم: «مگر «ربنس» نیز پس از مدت‌ها توقف در جزیره، سرانجام با طوطی‌ها از آنجا نرفت و سفر دریانگیز؟ سرگذشت من هم که مانند زندگی اوست، بنا بر این نباید از ترک کردن جزیره بنالم و اندوه و حسرت بخورم.

عاقبت زوز عزیمت فرارسید. پدرم يك هفته پیش از ما به «لیون» رفته بود و مبلها و چیزهای سنگین وزن را همراه خود برده بود. من، مادرم، ژاک، آنوی پیرباهم از کارخانه بیرون رفتیم. برادر کشیشم و «کلمب» دربان نیز برای مشایعت همراهمان شدند. «کلمب» جامه‌های ما را در يك چرخ دستی نهاده بود و بجلو میراند. برادر کشیشم که دگر بار او را ندیدم و مرگ از منش ربود، درحالی که دست مادرم را گرفته بود دنبال دربان حرکت میکرد.

«آنوی پیر چتر آبی رنگی بدستش گرفته بود و در پی آنهاروان بود. «ژاک» که از سفر کردن به «لیون» شادمان بنظر می‌آمد دنبالشان حرکت میکرد. بالاخره در آخر صاف، «دانیل»، «است» پسرک بیچاره‌ای که سرگذشت او را میخوانید درحالی که نفس طوطی‌ها را محکم بدست گرفته بود حرکت میکرد. او هر چند قدم که پیش مینهاد بقفایم میگریست تا بار دیگر کارخانه را زیارت کند. بنظرش می‌آمد که درختهای انار از پشت دیوارها سر می‌کشند تا «دانیل» در آخرین لحظه جدائی آنها را بکام دل به بیند. همچنین درختان چنار بر گهای خود را بشان وداع و خدا حافظی می‌جنبانند و «دانیل» درحالی که از شدت تأثر اشک بروی گونه‌هایش می‌غلطید، از دور بروی آنها بوسه می‌زد.

من روز سی ام ماه سپتامبر سال هزار و سیصد و ... از جزیره ام جدا شدم.



رودخانه رن، طوطیم شهر «لیون»

ای خاطرات و یادگارهای دوران کودکی، چه اثرهای پایدار و جاودانی در ذهن من بجا نهاده اید. یاد سفر چنان در خاطرم زنده مانده است که گویی دیروز از کارخانه بیرون آمده، و سفر دریا کرده‌ام.

با اینکه سالهای دراز از آن روز گذشته هنوز صورت کشتی در نظرم مجسم است. در عالم خیال همسفرانم رامی بینم، کارکنان کشتی را بخاطر می‌آورم، صدای چرخها و سوت ماشین کشتی را در عالم تصور بخوبی میشنوم.

اسم ناخدای کشتی «ژنیس» و نام پرستارش «منتلیمار» بود - چنین چیزها دیراز یاد میرود و مدت‌ها در ذهن میماند.

سفر ما روی رودخانه «رن» سه روز مدت گرفت. من همیشه بالای صحنه در قسمت عقب کشتی کنار لنگر بسر میبردم و فقط بوقت غذا خوردن و خوابیدن بسالن میرفتم. پهلوی لنگر زنگ بزرگی آویخته شده بود و هر وقت کشتی به بندری میرسید آنرا مینواختند.. من همیشه کنار این زنگ، نزدیک توده طنابهای سببر و استوار می‌نشستم و بدریا مینگریستم.

قفس طوطی قشنگم را میان دو پایم نهاده بودم و گاهگاه تماشایش میکردم. پهنای شط «رن» آنقدر زیاد بود که دو طرفش دیده نمیشد و من هوس داشتم آنقدر وسیع و پهناور باشد که بتوانم آنرا دریا بنامم. روزها آسمان صاف و شبها پرستاره بود و رنگ آب آنده کی سبزگون مینمود. قایقهای کوچک و بزرگ از بالا بیابین در حرکت بودند و گاه پرندگان دریائی بتندی از کنارم پرواز میکردند.

بعضی اوقات کشتی از پهلوی جزیره‌های کوچکی که زمینشان همه از نی وید پوشیده بود میگذشت. در این هنگام بیاد جزیره‌ام می‌افتادم و بی-اختیار در دل فریاد میکشیدم: «اوه. جزیره، جزیره غیر مسکون!» و آزمندانها بدانها مینگریستم.

در ساعت‌های آخر روز سوم، آرامش و صافی هوا بهم خورد. مه غلیظی



روی شط را پوشاند . در قسمت جلو کشتی چراغ بر نوری آویختند و من ازان نشان ها خیال کردم خطری در پیش داریم . بدینجهت سخت نگران و افسرده شدم ، اما چند دقیقه بعد کسی که در کنار من نشسته بود از سر شوق فریاد برآورد : « به «لیون» رسیدیم .» در همین هنگام زنگ بزرگ بصدا درآمد . راست گفته بود به «لیون» رسیده بودیم و از درون مه غلیظ ، نور کم رنگ چراغهای ساحل بزحمت دیده میشد .

هنگام فرود آمدن ، اول از زیر يك پل ، سپس از زیر پل دیگر کشتی گذشتیم . از دهانه دود کشها دود غلیظ و خفه کننده ای خارج میشد . در صحنه کشتی جنجال و غوغای عظیمی پیا شده بود . مسافران در جستجوی جامه دانهای خود بودند و عملیه های کشتی در حالیکه از شدت خستگی دشنام و ناسزا می گفتند بشکه ها و جامه دانها را جا بجا میکردند . باران بشدت میبارید .

مادرم و «ژاك» و «آنو» در قسمت جلو کشتی بودند . من سراسیمه و شتابان خود را بآنها رسانده ، دست مادرم را محکم در دست گرفتم . تخلیه کشتی آغاز شده بود .

اگر پدرم برای راهنمایی ما نیامده بود ، شاید مدتی دراز ، سرگردان و آواره میماندیم ، اما او همینکه پیاده شدن آغاز گردید در حالیکه بر اثر تیرگی فضا آسته و با احتیاط گام برمیداشت ، چند بار بصدای بلند گفت : « کجا ایستاده اید ؟ »

ما که صدایش را خوب می شناختیم با هم جواب دادیم : « آقای محترم ، اینجا هستیم ! »

مسبو «است» وقتی ما را پیدا کرد ، نشان شادی و خوشحالی یکا یک را در آغوش فشرد ؛ سپس دست مرا بيك دستش و دست برادرم «ژاك» را بدست دیگرش گرفت و بدیگران گفت : « دنبال من بیائید . »

مقارن این احوال هوا کاملاً تاریك شده بود و بزحمت پیش میبرفتیم . هر گام که جلو می نهادیم بایمان بچیزی میخورد . همینکه با نظرف کشتی رسیدیم بنظرم رسید که کسی با صدای بلند میگفت : « ربسن ، ربسن » از شنیدن این صدا ناگهان سراسیمه شدم و در دلم گفتم : « مرا مینامند ؟ کیست که با من کار دارد ؟ » خواستم دستم را از دست پدرم رها کنم و بجستجوی صاحب صدا بروم اما پدرم که پنداشته بود پایم لغزیده است ، دستم را محکمتر گرفت و بجلو کشید . همان صدا باز بلندتر از دفعه پیش بگوשמ رسید : « ربسن ، ربسن بیچاره ! » فریاد کشیدم : « آه ، یادم آمد ، این ، صدای دلپذیر و جانپور طوطی قشنگ



من است!»

«ژاک» باور نکرد و گفت: «مگر طوطی تو پس از مدت‌ها خموشی دوباره گویا شده؟» گفتم: «آری - از شدت دست‌باچگی و پیریشان حواسی‌ا‌ورا جا گذاشته‌ام.»

ناخدا و کارگران کشتی دم‌بدم فریاد میکشیدند: «عجله کنید، شتاب کنید!» خواستم برگردم و طوطیم را بردارم، اما آقای «است» مانع شد و گفت: «فردا صبح برمیگردیم و طوطی را بخانه میبریم - در کشتی چیزی کم نمیشود.» هرچه التماس کردم و گریستم اجازه ندادند هماندم بجستجوی طوطی قشنگم بروم و بدبختانه روز دیگر سعی من برای یسافتش بجائی نرسید.

اگر خودتان را لحظه‌ای بجای آن روز من تصور کنید میتوانید اندازه اندوه و دل‌شکستگی مرا دریابید. دیگر «ربنس شدن» من بی وجود «جمعه» و «طوطی» ناشدنی بود. باور کنید، سخن بگزاف نمیگویم، همه اسباب «ربنس» بودن را بعنف از من ستانده بودند. نه تنها «جمعه» و طوطی و وجود نداشت بلکه مسکن تنگ و مرطوب و تازه‌مان قابل مقایسه با محوطه وسیع کارخانه یا - جزیره خیالی من نبود. چه خانه پست و محقر و بدمنظری! هنوز وضع بنای شوم و بدنمایش از یادم نرفته و بی گمان تا آخرین لحظه زندگی فراموشش نمیکنم. پله‌های گلنك و لغزنده اش، صحن چاه مانندش، همه چیزش آیت بدسلیقگی و مایه ملال و بی‌حوصلگی من بود. مشاهده این خانه زشت و ناباك و منفور و وجود حشرات گوناگون مخصوصاً دسته‌های انبوه سوسك که در این ماتمکده بسر میبردند مرا از اقامت در شهر «لیون» بیزار و متنفر کرده بود.

از اینها بدتر، از روز بعد از ورود من ناچار شدیم آداب و رسوم مردمان «لیون» را یاد بگیریم. وقت غذا خوردن مان تغییر کرده بود. شکل و اندازه نانهای این شهر با نانهای شهر خودمان تفاوت داشت.

همه از این سفر ناراضی بودیم. بامید اینکه شاید غم و اندوه من کاسته شود، روزهای يكشنبه بتماشای شطرن میرفتیم. مادرم که از این سفر حتی بیش از من ناراضی و افسرده بود هر وقت که رو بجنوب پیش میرفتیم با آهنگی که سخت دردلهای پیریشان ما اثر میکرد میگفت: «هر گام که بطرف جنوب جلو میگذارم بنظر من می‌آید که بشهر خودمان نزدیکتر میشوم و دلم بیشتر هوس برگشتن میکند.»

بهر صورت این گردشهای، ملال‌آوردل‌مارا گرم و شاد نمیکرد و عقده‌ای



از دلمان نمیگشود .

هروقت بعزم گردش، با ازما تمکده خود بیرون مینهادیم تلخ گوئیمها و پر خاشک گریهای پدرم آغاز میشد . چشمها و گونه های «ژاک» همیشه از گریه تر بود و من که نمیدانم چرا همیشه دنبال همه حرکت میکردم ، وقت گذشتن از کوچه ها سرم را بزیر می انداختم و شرمزده میگذاشتم . انفعال و شرمندگی من شاید بخاطر این بود که تنگ مایه و بینوا شده بودیم و من سنگینی و تنگی بی چیزی و فقر و مسکنت را احساس میکردم .

یک ماه پس از ورودمان به «لیون» آشپزمان «آنو» پیرزن بیچاره بر اثر وجود مه و ناسازگاری هوا بیمار و بستری شد . پزشک سفارش کرد زود او را بشهر خودمان بازگردانیم و گر نه جانش در خطر خواهد بود . «آنو» که مادرم را از شدت دوستی میپرستید و لحظه ای بدوری او را ضعیف نبود و قتی که از این خبر آگاه شد بگریه افتاد . زاریها کرد که او را از مادرم جدا نکنند ، حتی پیمان سپرد اگر او را بشهرمان نفرستیم با مرگ مبارزه کند و نمیرد . اما پدرم که از شدت یافتن بیماری «آنو» اندیشناک و نگران بود او را بزور در کشتی نشاند و بزادگاهش فرستاد . «آنو» پیرزن مهربان وقتی بشهر خویش رسید با اینکه جوانی و شادابی و زیبایش را از دست داده بود بر اثر تنهایی و بی کسی شوهر اختیار کرد .

پس از رفتن «آنو» کسی را جای او بخدمتگری نگرفتیم . زن دربان کارهای سخت و سنگین را انجام میداد و مادرم متعهد پخت و پز شد . دیگری- نباید که دستهای قشنگ و سپیدش که هر روز چندین بار بنشان نوازش و تیمار- داری دور گردن من حلقه میشد، بر اثر کارهای سخت و پر زحمت و ظرف شوئی و زیر و رو کردن آتش و خاکستر سیاه و زبر و پرچین شدن نرمی و لطافتش را از دست داد .

«ژاک» هم مأمور خرید خواربار روزانه و لوازم کوچک دیگر شد . هر روز زنبیلی باو میدادند و میگفتند: «این چیز را بخر، آن چیز را بخر!» طفلک مطیع بشوق و رضا دنبال کارش میرفت و با زرنگی و کاردانی این چیز و آن چیز را میخرید و بخانه میآورد . اما مثل گذشته ها ، چشمانش همیشه پراشک بود .

راست میگویم ؛ باور کنید ، «ژاک» همیشه اندوهگین و اشکبار بود، پدرم که دائم او را گریان و چهره اش را گرفته و پژمرده دیده بود ، از او بیزار شده بود و هر روز تنبیه و سرزنشش میکرد . هر روز چند بار باو میگفت :



«ژاك، تو نفهمی، خرفی، خری! چقدر گیج و نفهمی!»

سختگیریهام و ملامتهای پدرم بجائی رسیده بود که وقتی «است» در خانه بود برادر یینوایم حتی جرأت گریستن هم نداشت و ناچار بود صورتش را در هم کشد و بزحمت اشکهایش را در چشمانش نگهدارد، سعی او در اینکار، آنقدر قیافه اش را زشت و کریه مینمود که از وصفش عاجزم.

حالا داستان «ژاك» و کوزه را گوش کنید:

يك روز که دور سفره نشسته بودیم، متوجه شدیم که حتی يك قطره آب در کوزه نمانده است. ژاك مهربان با آهنگ دلپذیری که صفا و صداقت از آن خوانده میشد گفت: «اگر اجازه دهید بروم آب بیاورم.» وی آنکه منتظر جواب بماند کوزه را برداشت. پدرم شانه هایش را بشان بی اعتنائی وریشند تکان داد و گفت: «من ژاك را خوب میشناسم، یقین کوزه را خواهد شکست.»

مادرم که همیشه پشتیبان و نكوگوی برادر مستمند بود بخوشرومی و مهربانی باو گفت: «بسرک عزیزم، بمدار اراه برو، خوب احتیاط کن، مبادا کوزه را بشکنی. اگر چنین کنی همیشه ترا ملامت و سرزنش میکنند.»

پدرم گفت: «سفارش بیهوده است. «ژاك» که مرد کار نیست، حتماً کوزه را میشکند!»

«ژاك» از تلخگوئی و تفال بد پدرم غمگین و افسرده شد، بادستهای گرم و لرزانش کوزه را برداشت و دردم بیرون شدن گفت: «من کوزه را بشکنم؟ معلومتان خواهد شد!»

پنج دقیقه، ده دقیقه از رفتن ژاك گذشت و باز نیامد. کم کم مادرم پریشان شد و گفت: «خدا نکند پیسر پیجاره ام آسیبی رسیده باشد.»

پدرم جواب داد: «یقین دارم بلائی بسراو نیامده، کوزه را شکسته و جرأت باز گشتن ندارد.»

مسیو «است» با اینکه تلخ گفتار و ترش روی بود ولی مهربان و نيك خواه داشت باین جهت همینکه دیری گذشت و ژاك باز نیامد نگران و پریشان شد و ب جستجوی او برخاست. او همینکه از در اطاق بیرون رفت، «ژاك» را افسرده و ترسناك، بادست خالی بیرون اطاق مشاهده کرد. طفلک همینکه چشمش بدردم افتاد در حالیکه از ترس و شرمندگی رنگش پریده بود و میلرزید گفت: «آوخ که کوزه از دستم رها شد و شکست!»

این اتفاق کوچک «ژاك» پیجاره را چنان شرمنده و افسرده کرده بود



که مدت‌ها تسلیم و دل‌داریش میدادیم .

در دفتر خاطرات خانوده «است» این پیش‌آمد بنام داستان کوزه ثبت شده است و گاهی از آن یاد میکنیم .

پس از دوماه اقامت در «لیون» پدرم بفکر درس خواندن ما افتاد و می‌خواست من و «ژاک» را در مدرسه شبانه‌روزی بگذارد . اما این کار خرج زیاد داشت و از پرداختن هزینه‌اش عاجز بود . مادر من مناسب این دید که در مدرسه وابسته بکلیسا تحصیل کنیم . پدرم این رای را پسندید و من و «ژاک» را بمدرسه کلسیای «سن نیزیه» که نزدیک خانه‌مان بود سپرد .

درس خواندن در این مدرسه مذهبی، کاملاً موافق ذوق و روح من و برادر من بود . زیرا در اینجا ناچار نبودیم که حافظه‌مان را از تاریخ و مطالب کم فایده لاتینی و یونانی انباشته و گرانبار کنیم .

در این مدرسه بیشتر سرودها، درس‌ها و کارهای مذهبی - خصوصاً امور مربوط بخدمت کلیسا، مراسم و تشریفات عزا و عروسی یادمان میدادند . هر هفته سه چهار بار - یا لااقل یک نوبت درس را تعطیل، و در مراسم تدفین یا عروسی شرکت میکردیم .

اقرار میکنم که حضور در این اجتماعات خواه مجلس سوگواری بود یا بزم سرور، برای ما مایه سرگرمی و تفریح بود . از این گذشته مردم از صمیم دل حرمت‌مان میکردند و عزیزمان میداشتند . در بعضی مراسم اگر همراه کشیش هرکت میکردیم سر بازان و افسران نیز احترام‌مان مینهادند . وقتی که لباس مخصوص این تشریفات را می‌پوشیدیم حتی در نظر پدر و مادرمان بیشتر قدرو منزلت می‌یافتیم . این لباس‌ها بس باشکوه و زیبا بود و حقیقه‌مارا معتبر و شایسته احترام مینمود .

بدبختانه آنقدر کوچک و لاغر اندام بودم که هر وقت از قامت نارضا و جثه نحیف و رنجور خود یاد میکردم دلشکسته و افسرده میشدم . قدم‌های بلند و پربور، از اندازه بای کشیش بلندتر نبود .

یک روز به هنگام اجرای تشریفات دینی، وقتی که کتاب انجیل بزرگی را از روی میز برداشتم از شدت کم زوری و ناتوانی افتادم و میزی که کنارم نبود شکست . از این اتفاق چنان شرمنده شدم که وصفش را نمیتوانم کرد .

خوب بیاد دارم، «ژاک» در این روز بخاطر من گریه بسیار کرد . من و او باهم اشک‌های خیمه سزا و روا این بود که من از او بیشتر بگیریم برای اینکه او گناهی نداشت و بی کفایتی از من ظاهر شده بود، با وجود این اعتراف میکنم چند



ساعت بعد، من بی لیاقتی و شکست خودم را از یاد بردم و برگشته خندیدم اما «ژاک» تا مدت‌ها همچنان افسرده بود و میگریست.

در طول مدتی که من و برادرم بمدرسه کلیسا می‌رفتیم هر دو از حال و کار خود راضی بودیم و گاهی بهم می‌گفتیم: «خدا نکند مدرسه‌مان عوض شود؛ دبستان خوب و کارساز گرم کننده‌ای داریم.»

بدبختانه چرخ بدلتخواه‌مان نگشت و چند روز بعد، یکی از بستگان ما که در جنوب شهر زندگی میکرد و در مؤسسات فرهنگی صاحب نفوذ بود بیدرم پیغام فرستاد که اگر راضی باشی، او میتواند من یا «ژاک» را رایگان بمدرسه شبانه روزی بپارد.

بدرم خوشحال شد و مرا برای تحصیل در مدرسه شبانه‌روزی انتخاب کرد. مادر من از او پرسید: پس «ژاک چه کند؟» آقای «است» جواب داد: «ژاک اگر پیش خودمان باشد بهتر است. اوسوداگری را بیشتر دوست دارد. اگر عرم کفاف کرد او را بکارهای بازرگانی آشنا میکنم.»

من هرچه اندیشیدم نفهمیدم آقای «است» از روی چه قرائنی دریافته بود که «ژاک» سوداگری را دوست دارد.

برادر بیچاره‌ام جز گریستن شوق‌کار دیگر نداشت و اگر از او می‌پرسیدند چه کار را بیش از همه کارها دوست دارد حقیقه از جواب گفتن عاجز می‌ماند. شاید هم اقرار میکرد که جز گریستن اندیشه و هوس کار دیگر ندارد. اما نه تنها رای او را در مورد کار آینده‌اش جویانشدند بلکه از من هم نپرسیدند که شایق بمدرسه شبانه‌روزی هستم یا می‌خواهم همچنان در مدرسه کلیسیا درس منتهی بخوانم.

بهر حال، خواه ناخواه بمدرسه شبانه‌روزی رفتم.

هنگام ورود بکلاس، یگانه لباسم را که بلوز کهنه و پروصله‌ای بود بتن داشتم. پوشیدن بلوز برسم مردمان «لیون» نشان بیچارگی، بینوائی، بیماری و ولگردی بود و من از این معنی غافل بودم بهمین جهت همینکه پابکلاس نهادم از تمام شاگردان که همه لباسهای خوب و آراسته به تن داشتند، همه و غوغا برخاست. همه مرا بیکدگر نشان دادند و ریشخند و مسخره‌ام کردند. یکی از آنها بلند گفت: «ریختش را به بینید، بلوز کهنه‌اش را بنگرید چقدر مسخره و خنده‌آور است!»

قضاوت معلم هم از داوری آنها بهتر بود. او همینکه بلوز زنده و رنگ-رفته مرا که مصنوع کارخانه از دست رفته بدرم بود دید زهر خندی زد و گفت:



«برو آخر کلاس بنشین.» نه تنها آن روز بمن بیگناه تحقیر و ستم کرد بلکه بعدها نیز هر وقت میخواست مرا بنامد میگفت: «آی جفله، آی پتی شز...» بیش از بیست بار مؤدبانه و ملتسمانه خواهش کردم را «دانیل، است» بخواند، اما سختم را نشنید و بغواش و التماسم اعتنا نکرد و باز هم میگفت «آی جفله، آی پسرک.»

تنها بلوز کهنه و پروصله ام مایه سرافکندگی و خواری من نبود، بلکه کیفم، کتابهایم، قلم و دواتم، هر کدام بر تهیدستی و بیچارگی من گواه صادقی بود. دیگران همه کیف چرمی زردخوب و نو، دواتی از چوب خوشبو، دفترهای جلدشده، و کتابهای نو داشتند، اما کتابهای من که از دوره گردان خرید شده بود، بسیار کثیف و پراکنه بود و از کهنگی بوی بد میداد. بیشتر صفحه هایش پاره یا اصلاً افتاده بود. «ژاک» هر وقت در خانه بیکار میماند، از روی مهر و دلسوزی کتابهایم را مرمت میکرد، اوراقش را بهم میپیوست و کوشش زیاد میکرد که کارش بی عیب و زیبا جلوه کند. اما چون هنوز دستش بکار صحافی خوب آشنا نبود البته از عهدہ بر نمی آمد. مخصوصاً بسبب اینکه چسب زیاد بکار میبرد صحافی او بد نما، و کتابهایم از بوی تند چسب بدی که مصرف میکرد بدبو بود.

کیف کتاب بزرگی هم برایم ساخته بود که چند جیب، و باندازه لازم گنجایش داشت، اما بقدری زشت ساخته بود که هر وقت بدست می گرفتم ناراحت و شرمندہ میشدم.

«ژاک» مهر بان برای تعمیر کیف و کتابهای من همیشه چند ظرف چسب آماده داشت. طفلك بیچاره نه تنها باشکباری عادت کرده بود و از این کار ناراحت نمیشد بلکه بیماری صحافی نیز در سرش مایه گرفته بود. تأیید میکنم «ژاک» همیشه چند ظرف چسب کنار آتش حاضر داشت و همینکه لحظه ای از کار مغازه داری آسوده میشد، کتابها و دفترهای پاره شده را ترمیم و تعمیر میکرد. مقوامی ساخت، کتابها را جلد میکرد یا بسته های کوچک مغازه پدرم را میان سوداگران پخش میکرد، یادیکته مینوشت، یا برای خرید خواربار و لوازم دیگر بی بازار میرفت.

دنباله سرگذشت خود را برایتان بگویم:

من وقتی که فهمیدم بلوز کهنه ام، کتابهای کثیف و بدبویم، کیف زشت و بدقواره ام مایه سرشکستگی و بی اعتباریم شده و همه همدرسانم حتی



آموزگارم بتحقیر در من مینگر ندو «جفله» یا پسر کم مینامند تصمیم کردم آنقدر در کار درس خواندن جهد و کوشش کنم که از همه همدرسانه جلو بیفته و بر همه سر باشم و از این راه تنگ و خفت تهیدستی را جبران و تلافی کنم. باور کنید، سوگنده میخورم «پتی شز» بردار و زرنک، باشوق و امید فراوان درس میخواند. بی اعتنا بمشکلات و دشواریهای جانفرسای زندگی، در پیشرفت تحصیل مجاهدت و تلاش میکرد. خوب بخاطر من مانده است؛ زمستان در اطاقی که نیمی از پنجره هایش شکسته بود، بی آتش، در حالی که باهایم را در کپنه ای پیچیده بودم، درس میخواندم و بیاریدن برف و باران و وزیدن باد های سرد و سهمگین اعتنا نمی کردم غالباً صدای پدرم را از مغازه اش می شنیدم که به «ژاک» چنین دیکته میکرد: «نامه شریف شما روز هشتم همین ماه رسید ..» و «ژاک» جمله را همچنانکه پدرم تکرار میکرد برای همکارانش می نوشت. گاهی که مادر عزیم در اطاقم را آهسته میگشود و با سرانگشت پا، بی صدا، پیشم می آمد و میگفت: «پسرک عزیزم درس میخوانی؟ سردت نیست؟» و من برای اینکه مادرم پدرم نشود در حالی که تنم از قوت سرما بی تاب و فسرده شده بود، بخنده جواب میدادم: «نه، مادرمهر بانم، سردم نیست، راحتیم» خیالت آسوده باشد. آن وقت مادام «است» پهلوی «پتی شز» می نشست و



بیافتن کاناوا میپرداخت، آهسته گره های نخ را می شمرد و گاهی که بخاطر پرسش، بیاد زادگاهش، آه سردی ازدل بردرد بر می آورد. بیچاره آرزو داشت که بار دیگر مولدش را ببیند، و روز کار آرزویش را چه ظالمانه بر آورد!



فصل سوم

برایش آموزش بطلبید

پیشامدی که از آن سخن میگویم روز دوشنبه ماه ژوئیه اتفاق افتاده است. آن روز وقتی که از مدرسه بیرون آمدم بجای اینکه زود بخانه برگردم مدت‌ها با همسالان و همدرسانم در کوچه بازی کردم و زمانی بفکر برگشتن بخانه افتادم که دیر شده بود. از این غفلت سخت نگران و بیمناک شدم چه میدانستم پدرم خطای مرا بی مکافات نمیگذارد. برای اینکه زودتر بخانه برسم، کتابهایم را با کمر بند به پهلویم بستم،



کلاهم را بدنشانم گرفتم و بسوی خانه شتافتم. وقتی نزدیک منزل رسیدم اندکی ایستادم تا نفسم تازه شود و بهانه‌ای برای دیر آمدنم پیدا کنم. پس آنگاه در زدم. پدرم خودش در را برویم گشود و گفت: «امروز چه دیر از مدرسه آمدی! خیلی نگران شدم.»



تنم لرزید ، خواستم دروغی را که آفریده بودم بزبان بیاورم ، اما او فرصتم نداد . بلطف و مدارا در آغوشم گرفت ، نوازشم کرد و با هم باطابق رفتیم .

من که خود را آماده شنیدن دشنام کرده بودم از محبت و ملایمت پدرم متعجب شدم . اول خیال کردم کشیش «سن نیزیه» بخانه ما آمده و از برکت حضور اوست که از دشنام شنیدن و ستم کشیدن در امان مانده ام . زیرا هر وقت این مرد خوب مهمانان بود ، پدرم جز با هستکی و مداراسخن نمیگفت . اما همینکه وارد اطاق شدم و دیدم که فقط دو بشقاب غذاخوری یکی برای پدرم ، و یکی برای من روی میز نهاده شده و کشیش نیست ، بیش از پیش متعجب شدم و گفتم: «پس مادرم کجاست، ژاک کجا رفته؟»

پدرم با آهنگ ملایمی که از او غریب مینمود گفت : « برادر کشیشت سخت بیمار شده و ژاک» و مادرت برای تیمارداری آورفته اند.»

شنیدن این خبر غم انگیز رنگ از رویم پرید . قوت از زانوانم رفت ، و نزدیک بود از شدت تأثر و درماندگی روی زمین بیفتم . آقای «است» وقتی حال بدم را دید نگران شد و گفت: «ترس، بیماری برادرت خطرناک نیست، نوشته اند کسالت دارد ، اما چون مادرت از شنیدن این خبر سخت متوحش شده بود، همراه «ژاک» باحوال بررسی اورفت . چیز مهمی نیست ، بپهوده نگران مباش . من سخت گرسنه شده ام بیا باهم غذا بخوریم .»

من و او روبروی هم نشستیم و بخوردن غذا مشغول شدیم . پدرم که از بیماری سخت برادرم آگاه بود ، از شدت پریشان خیالی زمانی بی اختیارند ، و گاهی آهسته غذایش را میجوید . دل من نیز در پی برادرم بود . یادم آمد وقتی که پیش او بودم چه افسانه های شیرین و دلکش برایم میگفت و چه نیکو تیمارم میداشت ، وقتی از کنار استخر میگذشتیم دامن قبایش را میگریفتم تا در آب نیفتم . روزهای خوشی را که بکارخانه می آمدم و همه نماز می گزاردیم و دعا میخواندیم بخاطر آوردم . یادم آمد که مادرم او را چه اندازه دوست میداشت و چگونه و باچه شوق ولدت در آغوشش میگریفت .

پس از این تصورات چون یادم آمد که آن مظهر دوستداری و مهربانی بیمار و بستری شده است بغض و گریه گلویم را فشرده ، از شدت اندوه دلم لرزید و سوخت . ناگهان در دل آوازی شنیدم که میگفت ، بیماری ورنجوری برادرت بر اثر گناهان تست ، چرادر کوچه سرگرم بازی شدی ؟ چرا دیر از مدرسه بخانه برگشتی ؟ چرا بفکر دروغ گفتن افتادی ؟ چرا نیت بد کردی ؟ مکافات پندار



و کردار بد تو همین است . اما هنوز فرصت تلافی باقی است ، برخیز ، صادقانه بدرگاه خدای بزرگ سجده و استغاثه کن ، پوزش بخواه ، شاید پروردگار مهربان بر تو ببخشد و بالا را از برادرت بگرداند .»

قلیم از گناه بزرگی که مرتکب شده بودم لرزید ، از شدت ترس پیچان شدم و بامید نجات برادرم در گوشه ای زانو بزمین زده درحالی که دستها را بسوی آسمان برافراشته بودم و چون ابر بهاری میگریستم ، باخضوع و خشوع فراوان گفتم : «خدایا مرا ببخش ، پیرا درم شفا کرامت کن ، اورا از چنگ مرگ برهان ، من صادقانه باتو پیمان می بندم که از این پس لحظه ای در کوجهای درنگ نکنم ، زود و شتابان بخانه برگردم ، تنها آن کنم که تو پسندی . خدایا از بخشایش و کرامت و بنده نواز بهای تو حکایتها خوانده و روایتها شنیده ام ، آیا گناه و خطای مرا می بخشی ؟ برادرم را شفا میدهی ؟ خدایا روامدار که دل جمعی بمرگ نابهنگام او داغدار و شکسته شود .»

پدرم بعد از اینکه غذایش را خورد بر سیدگی حساب مغازه اش پرداخت . تازه شب زنده داری ما آغاز شده بود !

گر به قشنگی که برای گرفتن سوسکها بخانه آورده بودیم مانند کسی که بلا مصیبتی را پیش از وقوع آن احساس کند دور میز میگشت و ناله میکرد . من نیز از شدت پریشان خیالی و افسرده دلی سرم را بدستم تکیه داده بودم و از پنجره به بیرون مینگریستم

هوا تاریک و سنگین بود . صدای صحبت و خنده ساکنان طبقه پائین خانه بگوش میرسید و آوای طبل و شیپور سر باز از دور شنیده میشد . من غرق تخیلات دور و دراز و غم انگیز بودم و بی اراده بفضای مبهم و تاریک مینگریستم که ناگهان صدای زنگ در رشته خیالهایم را گسیخت . پدرم نیز سرش را از روی دفتر حسایش برداشت و از نگاهش خوب آشکارا بود که او هم از این صدای نابهنگام نگران شده است .

آقای «است» گفت : « زنگ در نواخته شد » گفتم : « آری » شما بکارتان بپردازید ، من در را باز میکنم . مضطربانه در را گشودم . کسی که صورتش بر اثر تاریکی خوب نمایان نبود پا کتی بدستم داد و وقتی احساس کرد که در گرفتن آن تردید دارم گفت : « این تلگرافی است که برای شما فرستاده اند .» از رسیدن تلگراف سخت بو حشت اقتادم گرفتم و خواستم در را بروی آورنده آن بیندم و از او بگریزم . اما او بانوک پایش در را گرفت و گفت : « باید دفتر رسید را امضاء کنی .» من تا این زمان تلگراف نگرفته بودم و نمیدانستم که



باید دفتر مخصوص رسید را امضاء کنم .
در این هنگام پدرم با هنگی که اضطراب و نگرانی از آن خوانده میشد
از بالا فریاد برآورد: «دانیل، کیست که با ما کار دارد؟» بدروغ گفتم:
«کسی نیست، قنبری است که صدقه میطلبد!» سپس بشتاب باطاق آمده،
دور از چشم پدرم، قلم را در دوات فرو برده، پیش آورنده تلگراف بازگشتم
و دفترش را امضاء کردم.

آری. پسرک در حالی که انگشتانش از شدت وحشت و اضطراب میلرزید،
دفتر را در روشنی کم رنگ چراغ راهرو خانه امضاء کرد. تلگراف را زیر
بلوز ژنده اش پنهان کرد و باطاق خود رفت.

ای تلگراف شوم، ای پیک سو کواری و عزاداری، همینکه ترا از
دست آورنده گرفتم زیر و بلوزم پنهان کردم، بدلم الهام شد که خبر مرگ
برادرم را آورده ای. دانستم خبر شومی داری بهمین جهت ترا نگشودم و
از پدرم نهانت داشتم. نفرین بر تو باد ای پیک شوم و مایه عزا و اشکباری.

وقتی پیش پدرم برگشتم بچهره ام نگرست و گفت: «گدا آمده بود؟»
گفتم «آری» و برای اینکه از رنگ رخساره ام پیر بشانیم پی نبرد، بجای
اول برگشتم و در حالی که چون ابر بهار اشک میریختم، مبهوت و وحشت-
زده بنظاره شب تاریک و اشباح پرداختم.

باور کنید - دروغ نمیگویم: بارها آن تلگراف شوم را روی دل داغدار
و سوزانم نهادم و فشردم. گاهگاه بخودم میگفتم: «چرا فال بد میزنم،
چرا بیهوده میگیرم، شاید در این کاغذ خبر شادی بخش بهبود برادرم درج
شده باشد و دل سرد و پیرشان مرا گرم و روشن کند.» دنبال این تصور قریننده،
بخویشتن جواب میدادم: «افسوس که چنین نیست. این پاکت در نظرم بس شوم
و منفور می آید. بی گمان خبر مرگ برادرم را آورده است!»

عاقبت حوصله ام سر آمد، باطاق خود رفتم، دل بدریازدم و مضطربانه
با دستهای تبار و لرزانم آنرا گشودم و خواندم. بیش بینی من درست بود؛ همینکه
خبر مرگ برادرم را خواندم مانند کسی که گرفتار صاعقه شده باشد متشنج
شدم و بزمین افتادم. دلم شکست، امیدهایم بر باد رفت. خدایا توشاهدی که
بر مرگ برادر عزیزم چه اشکها فشاندم!

خیال کردم چشم اشتباه دیده، بامید اینکه خبر دیگری روی کاغذ
بخوانم، بیست بار آنرا خواندم. تفاوت نمیکرد، مطلب همین بود: «مرد،



برای او آموزش بطلبید!»

نمیدانم چه مدت بر آن تلگراف نگرستم و چه اشکها بر آن ریختم. همیشه در خواب بظاظر دارم کاغذ و دامنم خیس، و چشمانم از اشکباری سرخ و آشفته شده بود.

پس از اینکه اندکی بحال خویش باز آمدم در اندیشه شدم که خبر وحشت انگیز مرگ برادرم را چگونه بیدرم بگویم؛ بخود میگفتم. «حال پدر بیچاره‌ام از شنیدن این خبر هولناک چگونه خواهد شد؛ چرا تلگراف را بدست خودش ندادم، در این صورت هر دو باهم از این اتفاق ناگوار آگاه میشدیم، باهم میگریستیم و باهم شیون و نوحه میکردیم.»

مقارن این حال آقای «است» دفتر حسابش را بسته بود و بانه قلمش با پوزه سفید گریه بازی میکرد. حال خوش و آرامی داشت و گاه تبسم خفیفی بر لبانش نقش می‌بست. البته دلم راضی نبود آسایش را تباه کنم و خبر مرگ پسرش را باو بگویم اما چه میتوانستم کرد؟ گاه این خیال در سرم قوت میگرفت که بپایش بیفتم و بگویم: «پدر جان حالا هنگام شادمانه زیستن و خندیدن نیست! اکنون نوبت گریستن و شیون کردن است. روی بخراش، زاری کن، از دیده خون بیار، خواب بر خود حرام کن که پسر ت درد دل خاک خوابیده است.»

اما پیش از اینکه چنین صحنه رقت انگیزی ترتیب دهم پدرم تلگراف را در دستم دید و همینکه چشمش بچهره زرد و افسرده و چشمان اشکبار افتاد ناگهان قیافه آرامش متغیر شد، غبار ملال برویش نشست، آه سردی بر آورد و بگریه گفت: «خبر مرگ برادرت را آورده‌اند، آیا چنین نیست؟» از اندوه و دلشکستگی پدر بیچاره‌ام چنان بیحال و افسرده گشتم که تلگراف از دستم رها شد و روی زمین افتاد. بی اختیار خود را در آغوش افکندم و چهره و چهره‌اش نهادم. گریه من واو بهم آمیخت و روی هر دو را تر کرد. هر دو مدتی دراز بر کوتاهی عمر برادرم گریستیم و در حالی که گریه با کاغذ تلگراف، یعنی با قاصد مرگ برادرم بازی میکرد زاریها و شیونها کردیم از آن زمان روزگاری دراز گذشته است. سالهاست که برادرم در سینه خاک آرام گرفته اما هنوز وقتی که تلگرافی بدستم میدهند میلرزم. افسرده میشوم و بگریه می‌افتم در این حال یاد مرگ برادر خوبم که همیشه عزیزش میداشتم دردلم زنده میشود و خیال میکنم باز خبر مرگ یکی از عزیزانم را آورده‌اند و غمی از نو بمبار کبادم آمده است.



فصل چهارم

دفتر جالد قمر

در بعضی کتابهای دعا مخصوصاً اگر قدیمی باشد صورت زن مقدسی دیده میشود که روی هر يك از گونه‌هایش چین 'بزرگی نقش بسته و این نشان اشک‌هایی است که زن مقدس در مرگ مردمان پرهیزگار و نیکوکار فرو ریخته و گوئی به بیننده میگوید: «تأمل کن، نیکو بیندیش و بین بر اثر گریه چه چین عمیقی بر چهره این زن مقدس پدید آمده است.»

سو گند میخورم، وقتی که مادرم پس از بخاک سپردن پسرش به «لیون» برگشت چینی از این بزرگتر و عمیق‌تر بر چهره اش افتاده بود. از این زمان رویش را شکفته و لبش را خندان ندیدم. همیشه مه‌موم و دلشکسته بود و لباس سیاه می‌پوشید.

کشیش کلیسای «سن نیزه» برای آمرزش روان برادرم چند بار دعا خواند. پس از مرگ او، ما تمکده ما غم‌فزای تر و وضع زندگیمان بدتر شد. عجب اینکه بعد از مرگ او اخلاق «ژاک» تغییر یافت. از آن پس کمتر میگریست، کمتر بصحافی میپرداخت. گرچه گاهگاه ظرف چسب‌او کنار آتش دیده میشد اما دستش بی کار نمی‌رفت. اگر کسی از ما سفارش میکرد که کیفی بسازد گوش نمیداد. هشت روز مدت گرفت تايك جعبه کلاه برای مادرم درست کرد.

«ژاک» گاهگاه با خودش حرف میزد. ژست می‌گرفت، خوابش کم شده بود. يك شب وقتی که همه خوابیده بودند و تنها من از شدت پریشان خیالی خواب بچشم نیامده بود از بسترش برخاست و درحالی که در اطاقش قدم میزد آهسته با خودش سخن میگفت. من از دیدن حرکات غیرعادی او ترسیدم و این اندیشه در سرم افتاد که مبادا «ژاک» بیچاره بر اثر شدت غم مرگ برادرمان حواسش مختل شده باشد.

يك شب وقتی خوابیده بودم «ژاک» وارد اطاق من شد، در را از داخل قفل کرد و درحالی که کاملاً موقر و متین مینمود پیش من آمد، دستم را در دستش



گرفت و گفت: «میخواهم رازی با تو در میان گذارم اما باید قسم بخوری که بکسی نگویی!» گفتم: «قسم میخورم که راز ترا با کسی در میان نهم.» مغرورانه گفت: «آیا میدانی که من شاعر شده‌ام و شعرهای نغز و پرمغز میسرایم؟»



خیال کرم «ژاک» بیچاره دیوانه شده. گفتم: «ژاک» تو شاعر شده‌ای؟ تو شعر می‌گویی؟

«ژاک» وقتی انکار مرا دریافت برای اینکه زود تر و آسان تر متقاعدم کند از زیر لباسش دفتر بزرگی که رنگ جلدش قرمز بود و خودش آنرا صحافی کرده بود بیرون کشید و بمن داد. «ژاک» باخط درشت و خواناروی جلد دفترش نوشته بود:

مذهب، مذهب

منظومه ای دردوا زده قسمت

اثر: «است، ژاک»

این دفتر در نظر من آنقدر بزرگ آمد که از دیدنش مبهوت شدم. آری، برادرم «ژاک» که هنوز بیش از سیزده سال نداشت، کودکی که تا زمانی پیش از این دائم گریه میکرد و خودش را بصحافی سرگرم میداشت، حالا سراینده اشعار مذهبی شده بود؛ آنهم نه شعرهای ساده و کوتاه، بلکه منظومه دوازده قسمتی!



هیچکس این استعداد و هنر را از او باور نداشت. هنوز هم بیچاره را برای خرید سبزی و خواربار بیاباز میفرستادند، هنوز هم آقای «است» باو میگفت: «ژاک» تو نفهمی، تو خری!

چقدر آرزو داشتم که «ژاک» عزیز را در آغوش بکشم و نوازشش کنم اما مگر میتوانستم و جرأت داشتم که گوینده اشعار مذهبی را بر سینه خود بفشارم؟

شعرهای «ژاک» هنوز ناتمام بود. از دوازده قسمت فقط چهار بیتش را سروده بود، اما برادرم امید داشت که بزودی آنرا تمام کند چه معتقد بود اینگونه کارها آغازش دشوار است و همینکه شروع شد آسان بانجام میرسد. ولی من باور نمیکردم که «ژاک» موفق بسرودن اینهمه شعر شود. بدبختانه تصور من حقیقت یافت و «ژاک» هرچه کوشید نتوانست بر چهار شعری که سروده بود حتی يك بیت بیفزاید.

هرچیز مثل آدمی، سر نوشت دارد، سر نوشت شعرهای مذهبی «ژاک» بیچاره نیز این بود که شمارش از چهار بالاتر نشود. وقتی برادرم از تسکیل اشعارش عاجز و ناتوان ماند و نا امید و دلشکسته شد دفترش را بمن داد و گفت: «بگیر، از آن تو باشد. هرچه میخواهی در آن بنویس». از همین روز دوباره عبادت قدیم برگشت. گاه میگریست و گاه با چسب صحافی میکرد. اما میداند در دفتر «ژاک» چه نوشتم؟ شعرهای خودم را - آری، «پتی شر» نیز به بیماری شاعری دچار شده بود.

چند سال، روزگار من همچنان به تهیدستی و بینوائی گذشت، هر روز غمی از نو بیمار کبادمان می آمد. همیشه رویمان از اشک تر بود. هر چه مادرم جواهر داشت کم کم فروختیم، خانه مان از اثاثه و چیزهای قیمتی خالی شد، از برداختن کرایه خانه عاجز ماندیم و خداوند خانه هر روز بما پر خاش و بی حرمتی میکرد. بر لباسمان آنقدر وصله دوخته بودیم که جنبش معلوم نبود. بگناه تنگدستی و بی چیزی از نظر همه افتاده بودیم. در بان تحقیر مان میکرد و هر روز در این اندیشه بودیم که روز دیگر را چگونه بسر ببریم و از کجا روزی فراهم آوریم.

این سالها دشوارترین روزهای زندگی ما بود و اگر اجازه دهید بیش از این بوصفشان نپردازم.

خیال کنیم حالا سال - هزار و هشتصد و ... رسیده است. مقارن این احوال بادیات و فلسفه نیک آشنا شده بودم و رفتارم مانند



رفتار مردمان متین و عاقل، سنگین و عاقلانه بود و چنین مینمود که شاعری پرمایه و فیلسوفی باریک اندیشه ام. اما قاتم کوتاه و نارسا بود و هنوز بر صورت من نروئیده بود.

يك روز كه فیلسوف معتبر، همین «پتی شز»، خود را برای رفتن بمدرسه آماده میکرد، پدرش آقای «است» او را بمغازه طلبید و بالحنی سرد و آمرانه گفت: «کتابهایت را زمین بگذار، از امروز نباید بمدرسه بروی!»

«است» پس از ادای این جمله خاموش شد و با گامهای کوتاه و تند در مغازه بنای قدم زدن گذاشت. دژم و آشفته خاطر بود. پس از لحظه ای باز آغاز صحبت کرد و این بار بملايمت گفت: «دانیل پسر ك عزیزم، میدانم این فرمان ظالمانه و دور از انصاف است، اما چه كنم، روزگار چنان بر ما سخت و تنگ گرفته و چنان بی مایه و تهی دست شده ایم كه ناچاریم همه از هم جدا شویم. گرچه بی چیزی ما تازگی ندارد و سالهاست كه دارائی خود را از دست داده ایم و با فقر و مسكننت دمسازیم اما هیچگاه این چنین بینوا و خوار نبوده ایم.

در این وقت صدای گریه از پشت در نیم باز مغازه بگوش او رسید. آقای «است» بی آنكه بقفا بشگردد فریاد كشید: «ژاك»، تو خری، نفهمی!»

سپس این چنین بگفته اش ادامه داد: «هشت سال پیش، ما به «لیون» آمديم. گرچه بیشتر سرمایه مان از دست رفته بود اما امید داشتم كه بر اثر كار و كوشش، بار دیگر توانگر و صاحب اعتبار شویم. حيله ها بكار بردم، تلاشها كردم، رنجها كشیدم و سود نیکشیدم. حالا همه چیز مان بر باد رفته، آه در بساطمان نمانده و كار دستخواه مان رسیده است. برای نجات از این شوریدگی و پریشان روزگاری فقط يك راه داریم و آن این است كه همه از هم جدا شویم.

در این لحظه باز صدای گریه و شیون «ژاك» برخاست اما این بار آقای «است» دشنامش نداد، ناسرایش نگفت فقط به «دانیل» اشاره كرد كه در را خوب ببندد. آنوقت دنباله حرفش را گرفت و گفت: «من در این مورد زیاد فكر کرده ام و مصلحت چنین می بینم كه مادرت پیش برادرش «باتیست» برود. برای «ژاك» در یکی از کلیساها كار كوچكى پیدا کرده ام. من نیز بكار دلالی معاملات بازرگانی میپردازم. اما تو، «پتی شز» عزیزم، باید روزیت را خودت تحصیل کنی. کسی سفارش کرده كه ترا در یکی از دبستانهای معلمی



پندیرند، اگر این کار صورت بگیرد، از رنج و محرومیت خلاص میشوی و روز-گارت از آنچه هست بهتر میگردد. سفارش نامه را بردار و بخوان.

«پتی شز» سفارش نامه را گرفت و خواند و گفت: «بنابر این باید زود حرکت کنم؟» آقای «است» گفت: «اگر با کشتی که فردا حرکت میکند سفر کنی بهتر است.»

«پتی شز» بی آنکه دستش بلرزد، سفارش نامه را پیدرش داد. آری او حالا برای خودش فیلسوفی شده بود، از تنهایی نمیترسید و از تنها سفر کردن هراسان نبود. مگر نه اینست که فلاسفه و عقلا آسان تسلیم احساسات زود گذر نمیشوند و غالباً از منطق و خرد پیروی میکنند؟ در این موقع «مادام است» و «ژاک» که هر دو پیش از «پتی شز» از سفرش آگاه بودند داخل مغازه شدند و بگرمی در آغوشش گرفتند. آقای «است» گفت: «جامه‌دان پسرک را ببندید تا حرکتش دیر نشود.» «مادام است» آه دردناکی کشید در چهره «ژاک» نشان اندوه و رنج دردناکی نمایان بود و خواست بگیرد اما نگر بست.

ما از مدت‌ها پیش به یینوائی و غم و رنج آشنا شده بودیم و این غصه و محرومیت‌ها و جدائی‌ها در نظرمان حقیر و قابل تحمل بود. روز بعد، روزی که تا آخرین لحظه زندگی فراموشش نمیکنم، «پتی شز» و افراد خانواده بسوی بندر روانه شدند. اتفاقاً همان کشتی که شش سال پیش افراد خانواده «است» را به «لیون» آورده بود عازم حرکت بود. «ژنیس» کاپیتان و «منتلیمار» معاون او همچنان سرکارشان بودند. بیکدم خاطرات سفر گذشته در ذهن «پتی شز» زنده شد. چتر آبی رنگ، «آنو»، طوطی، «رئسن» و وقایع و حوادث دیگر مربوط باین مسافرت، یکی پس از دیگری بیادش آمد. این تداعی-معانیها و زنده شدن خاطرات، دل‌های شکسته افراد خانواده «است» را کمی مشغول داشت، و از تلخی جدا شدن «پتی شز» اندکی کاست و پس از سال‌ها تبسم خفیفی بر لبان مادام «است» پدیدار شد.

در همین هنگام صدای زنگ کشتی بگوش رسید. «پتی شز» خود را بناچار از آغوش پدر و برادرش بیرون کشید و بطرف کشتی روانه شد. در-آخرین لحظه دیدار پدرش باو گفت: «جسور و باشاهمت و متین و با وقار باش!» و مادرش سفارش کرد: «در تندرستی و سلامت خود بکوش، مبدا بیمار و ناتوان شوی!»

«ژاک» هم خواست چیزی بگوید اما صدایش بدل بگیریه شد و بر



جدائی برادرش اشکها ریخت .

«پتی‌شز» ظاهراً از جدائی شکایت نمی‌کرد، قیافه اش آرام بود، و چون فیلسوف عالیه‌قدرو بلنداندیشه ای باوقار و سنگین مینمود اما خدا می‌داند از ترک کردن پدر و مادر و برادرش دلش چگونه می‌سوخت و چه اندازه رنج میکشید. خدا می‌داند از جدا شدن کسانی که بخاطر آنها از باختن جان باک و پروا نداشت چسان غمگین و متأثر بود. وقتی کشتی حرکت کرد و وفور مه و تیرگی هوا، زودتر از آنچه می‌پنداشت، عزیزانش را از نظرش پنهان کرد دلش فرو ریخت اما مدتی بعد - حرکت کشتی، شوق سفر دریا، و بیرون شدن از «لیون» منحوس، «پتی‌شز» را اندکی خوشحال و آرام کرد و وقتی این اندیشه در سرش پدید آمد که مرد شده است و تنها سفر می‌کند و باید روزیش را خودش فراهم آورد، مغرور و خوشحال شد و سه مهر بانی را که بیاد او و بخاطر او در ساحل می‌گریستند و همچنان چشمشان بدنبال کشتی بود فراموش کرد.

آری، این سه تن که فیلسوف نبودند و دلی آکنده از مهر و دوستداری در سینه‌شان می‌طپید تا زمانی که شب و دود کشتی بچشمشان می‌آمد، تا وقتی که کشتی بآن بزرگی چون چلیچله ای کوچک شد نگاهشان بدنبال کشتی بود؛ دما دم آه میکشیدند و باز بان و اشاره دست میگفتند: «خدا حافظ، سفر بخیر، خدا نگهدار باد، پسرک عزیز.»

وقتی لنگرگاه نا پدید شد، آقای فیلسوف! بصحنه کشتی رفت و در حالی که دستهایش را در جیبش فرو برده و سرش را بالا گرفته بود، سوت میزد، قدم میزد، و از اینکه مردی آزاد و مستقل شده است راضی و خوشحال مینمود. ساعتی بعد وقتی که با ناخدای کشتی و دو تن از کارگزارانش روبرو و هم صحبت شد بآنان گفت که در آموزشگاه کار مهمی بوی سیرده اند. کشتیبانان تهنیتش گفتند و احترامش نهادند و «پتی‌شز» از این خیالهای شیرین سرفراز و مغرور بود.

یک بار، وقتی که آقای فیلسوف روی صحنه کشتی قدم میزد پایش بحلقه طنابی که نزدیک زنگ بزرگ افتاده بود اصابت کرد. ناگهان یادش آمد که شش سال پیش، وقتی خود را بجای «رنسن» تصور میکرد، ساعتی راوی این طنابها، کنار همین زنگ نشسته و طوطی قشنگش را مواظبت میکرد. است. از این خاطرات خند و سپس اندکی متأثر شد و بخود گفت: «آن روزها وقتی که قفس آبی رنگ طوطی را بزحمت از جایی بجای دیگر می‌بردم،



چقدر نادان بودم و چه قیافه خنده آوری داشتم. «پتی شز» بیچاره باور نداشت هنوز هم وقتی بعض مردمان، قد کوتاه، اندام نحیف و چهره بژمرده اش را می بینند بتحقیر و ریشخند دروی مینگرند.

همینکه «پتی شز» بزادگاهش رسید بی درنگ بدنبال دوست پدرش که برای او کار پیدا کرده بود رفت. دوست «است» مردی بلند اندام، سنگین، باوقار، فروتن بود و «پتی شز» را بخوشروئی پذیرفت اما همینکه قد کوتاه و جثه حقیر او را دید، بی اختیار گفت: «خدایا، چقدر لاغر اندام و کوچک است!»

«پتی شز» نحیف و ناتوان بود و هنوز نشانه‌های کودکی در وجودش نمایان بود. او از گفته دوست پدرش ناامید و افسرده شد و بخودش چنین گفت: «دریغ و افسوس که مرا بخدمت نمی پذیرند و باید خوار و شرمسار پیش پدر و مادرم برگردم.»

اما دوست پدرش که گویی از چهره پسرک پی بتصورات تلخ و نومید کننده اش برده بود بمدارا و لطف گفت: «بیشتر بیا، فرزند عزیزم، چندروز دیگر تو آموزگار خواهی شد. آگاهم و خوب میدانم این کار بزرگ برای تازه جوانی چون تو بس پر زحمت و دشوار است. اما چاره نیست زیرا بعد از این باید روزی و اسباب معیشت و لوازم زندگی ترا خودت فراهم کنی. دیگر کسی از تو تیمار نخواهد کرد و همه کارهای ترا باید خودت انجام دهی. چون در مدرسه‌های بزرگ تورا بمعلمی نمی پذیرند بر رئیس دبستان آبادی «سارلانده» سفارش میکنم که آموزگاری کلاس اول یادوم را بتو بسپارد. «سارلانده» آبادی خوش آب و هوا و خوش منظری است که تا شهر بیش از چندلیو فاصله ندارد. در آنجا مدتی میمانی، کاردان و مجرب می شوی، هنر معلمی می آموزی، ریش و سبیلت بیرون می آید، آنوقت کاری معتبرتر و بهتر، برای تو فراهم میکنم.»

وقتی حرفش تمام شد، سفارشنامه ای برای مدیر مدرسه «سارلانده» نوشت و به پسرک داد.

چندان درز پرسود و حکیمانه نیز بوی فرمود. آنگاه نشان نوازش و محبت دستی به پشتش نواخت و گفت: «وقت را بیهوده تباه مکن و همین امروز به «سارلانده» حرکت کن.»

پسرک از شدت خوشحالی و امیدواری سرازیا نمیشناخت. از پله‌ها بسرعت پائین، و بچاپارخانه رفت و در کالسکه ای که بعد از ظهر همان روز عازم



«سارلاند» بود، جامی برای خود ذخیره کرد.

وقتی خیال «پتی‌شز» از این جهت آسوده شد. تصمیم کرد چند ساعتی را که بحرکت کالسکه مانده بود در شهر گردش کند؛ خود را بهمشهریانش بنماید و از لطافت و پاکیزگی، و آفتاب گرم و جان‌پرور زادگاهش لذت ببرد. پس از مدتی گردش، «پتی‌شز» احساس گرسنگی کرد و در جستجوی مهمانخانه مناسبی شد که آنجا چیزی بخورد. سرانجام نزدیک سر بازار خانه، به مهمانخانه‌ای رسید که بخطخوش بالای آن نوشته بود: «مهمانخانه مناسب برای کسانی که خیال مسافرت دورفرانسه دارند.»

پسرک پس از خواندن آگهی بخودش گفت: «جامی که می‌خواستم یافتم، این مهمانخانه مناسب حال من است.»

پس از چند دقیقه تردید در آنرا گشود و داخل شد. این اولین بار بود که «پتی‌شز» بهمهمانخانه میرفت.

درمهمانخانه یک‌مشرتی هم نبود، دیوارها را با آب‌آهک سفید کرده بودند و چند میز و صندلی از چوب بلوط در آنجا دیده میشد. پشت پیش‌خان مهمانخانه مرد پیر و تنومندی روی صندلی بخواب رفته بود و با صدای بلند نفس می‌کشید.

هیچکس ملتفت ورود پسرک نشد. او همینکه پشت میزی نشست، مثل کسی که سالها درمهمانخانه‌ها غذا خورده باشد، برای احضار کارسون دستش را روی میز کوبید، پیرمرد از صدای میز بیدار نشد اما زن او فوراً از پستی مهمانخانه بیرون آمد و بطرف مشتری تازه رفت و همینکه روی «پتی‌شز» را دید از شدت شادمانی فریاد برآورد: «آه، دانیل، توهستی؟» و پسرک نیز وقتی چشمش بچهره پیرزن افتاد فریاد کشید: او، «آنو» ی عزیز! - این دویکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند.

«پتی‌شز» با اینکه در بغل «آنو» جای داشت چنین می‌پنداشت که این اتفاق را بخواب می‌بیند. پس از لحظه‌ای مبہوت و ذوق زده گفت: «آیا حقیقت می‌بینم تو «آنو» آشپز مهربان قدیم ما هستی؟ چه خوب شد که باردگر تو را دیدم!»

«آنو» «دانیل» را چنان تنگ در آغوش گرفت که پسرک نزدیک بود خفه شود.

بر اثر این فریاد و گفتگوهای نشاط‌آمیز، «ژان پیرول» شوهر «آنو» از خواب بیدار شد. اول از مهربانیهای گرم و پذیرایی‌های دلسوزانه همسرش



نسبب به يك تازه جوان نا آشنا ساخت متعجب شد اما همینکه «آنو» «دانیل» را بشوهرش معرفی کرد، پیرمرد مهر بان دلش از شوق و شادمانی لرزید. نزدیک او شد و بی اختیار دورش میگشت. پس از لحظه ای از او پرسید: «دانیل عزیز، آیا غذا خورده ای؟» و وقتی جواب منفی شنید، پیرمرد مهر بان ناراحت و افسرده شد و گفت: «خدای من، آیا راست است که «دانیل» عزیزم هنوز غذا نخورده است؟»

لحظه ای بعد «آنو» ی پیر برای تهیه غذا با شیز خانه و «ژان پیرول» برای آوردن بعضی لوازم بزرگ زمین رفت. چند دقیقه بیشتر مدت نگرفت که غذا آماده شد.

«آنو» در حالی که طرف چپ «دانیل» نشسته بود برایش تخم مرغ تازه و پنخته پوست میکند و کره تعارفش میکرد و آقای «ژان پیرول» از آن شربت های مقوی بسیار خوب که رنگش از سرخی چون یاقوت مینمود در لیوانش میریخت. «پتی شز» از مهمان نوازی صادقانه و محبت آمیز این زن و شوهر مهر بان دل خوش و سرمست شده بود. سرگذشت خودش را برای آنها تعریف میکرد و از اینکه او را معلمی یکی از آموزشگاههای نزدیک شهر انتخاب کرده بودند و می توانست معاش و روزیش را بدست خود فراهم آورد و سر بار پدر و مادرش نباشد اظهار رضا و سرفرازی میکرد.

«آنو» ی پیر چنان مسحور و فریفته گفته های پسرک شده بود که دماغ آفرینش میگفت و او را ببرد بازی و شکیبائی تشویق میکرد. اما در نظر «ژان پیرول» این حرفها، این نقشه ها، این تلاشها تا زنگی نداشت، زیرا اگر «پتی شز» به آرزویش میرسید و میتوانست از برکت تلاش خود اسباب معیشتش را به نیکنامی و درستی بچنگ آورد، تازه کار مهمی نکرده بود، چه سن او مقتضی این کار بود و هر کس در چنین حال باید تن بکار دهد و لوازم زندگی خویش را بدست خود فراهم آورد. «ژان پیرول» چهار پنج سال پیش از اینکه بسال او برسد برای کسب روزی و تحصیل ثروت سفرها کرده بود و نه تنها سر بار پدر و مادرش نبود بلکه سهمی از آنچه بدست آورده بود با آنان بخشیده بود.

پیرمرد خوشخو اینها را میدانست اما جرأت گفتن نداشت چه از زنش سخت می ترسید که در حضور او خود را با «دانیل» جوان مقایسه کند.

«پتی شز» از شدت وجد و شادمانی همه غمها و غصه ها را فراموش کرده بود. حرف میزد، شربت می آشامید، غذا می خورد، بهیچان آمده بود، چشمه اش از کثرت ذوق و خوشدلی می درخشید و گونه هایش گلگون شده بود.



پیر مرد پی در پی لیوانها را از شربت پرمیکرد، آنگاه هرسه، نشان دوستی و شادمانی گیلاسهای خود را بهم میزدند و سلامتی «مادام - است»، همسرش، «ژاک»، «دانیل»، «آنو» ی پیر، «ژان پیرو» و بیاد مدرسه، طوطی، و ده ها چیز دیگر می نوشیدند.

دو ساعت این چنین گذرانند، از گذشته ها که عمرشان بتلخی و سختی و شور بختی گذشته بود، از کارخانه، از لیون، از کشیش نکوکاری که وفات کرده بود، یاد کردند و از روزهای آینده که آرزو داشتند بکامرانی و شادمانی بگذرانند سخنها گفتند.

ناگهان «پتی شز» با هنگ جدا شدن از دوستان خود برخاست. «آنو» ی پیر با افسردگی گفت: «باین زودی میخواهی بروی و بزم ساده ما را برهم بزنی؟ دلت بار میدهد که باز ما را بی مونس و تنها بگذاری؟»

«پتی شز» بهانه آورد که پیش از حرکت باید از شخص بزرگی دیدن کند. «آنو» و همسرش ناچار بر رفتن «دانیل» رضا دادند. او را تا وسط کوچه بدرقه کردند و از خدا طلبیدند که «پسرک» را کامیاب و سر بلند بدارد. آیا میدانید دل «پتی شز» آرزو مند دیدار که بود و بامید دیدن کدام شخص بزرگ دل از همزبانی «آنو» ی پیر مهربان و همسر خوب او کنده بود؟ منظورش دیدن کارخانه بود.

آری، «پتی شز» میخواست باردیگر کارخانه ای را که آنقدر دوست میداشت، و وقت رفتن به «لیون» بردوری آن اشکها ریخته و شیونها کرده بود بار دیگر بکام دل به بیند، اطاقهایش را بنگرد، باغش را زیارت کند، چنارهای بلند و سایه وورش را، درختان انارش را که هرسال گلهای زیبا و آتشگون بیار می آورد، بدلیخواه ببیند. اینها همه دوستان وفادار دوره کودکیش بودند. در سایه شان آرمیده بود، هنگام افسردگی و تنهایی بدامنشان پناه برده بود و غمهای دلش را بآنها گفته بود.

بر این احساسات پاک و علائق صادقانه «پتی شز» خیره مخندید، مگر نه اینست که انسان بهر کس و هر چیز که خو گرفت تعلق خاطر می یابد و از جدایش دلشکسته و افسرده میشود؟ دلهای پاک مردمان صادق زود پیوند و دیر گسل است و از هر کس و هر چیز که خیر و نیکی به بیند بچنان دلباخته اش میشود.

فرق نمیکند، معشوق آدمی ممکنست کسی باشد، درخت باشد، سنگ باشد، حتی کارخانه باشد!



از اینها گذشته مگر نخوانده اید که «رنسن کرزومه» وقتی که پس از بیست و هشت سال و چند ماه اقامت اجباری در جزیره ای غیر مسکون - بوطنش برگشت، مدتی بعد، باز برای زیارت جزیره ای که نیمی از عمرش را بتهنایی و سختی در آن گذرانده بود رهسپار جزیره شد و یک ماه در آنجا ماند و خویش را بیاد گذشته و مشاهده آثاری که در آنجا بجا نهاده بود مشغول میداشت؟ بنابراین اگر پسرک نیز مشتاق دیدن کارخانه اش بود و آنرا شخص مهمی مینامید نباید بافکار و احساسات صادقانه اش بخندید. «پتی شز» دوان دوان بسوی کارخانه راه افتاد. همینکه نزدیک آن رسید شاخه های چنارهای بلند بحرکت درآمدند گفتی آنها زودتر از همه متوجه شدند که پسرک باچه شور و شوقی بسوی آنها روی آورده است. گفتی بدرختان، بحوضها، بسنگها، بهر چیز که در باغ بود مژده میدادند که «دانیل»، «دانیل-است» باقامتگاه قدیم خود بر میگردد.

«پتی شز» همچنان تند و شتابان در حالی که از شدت شوق دل در سینه اش می تپید پیش میرفت، اما همینکه بکارخانه رسید دید دیوار تیره - رنگی دور محل کارخانه کشیده شده، همه درختان انار را از ریشه بر آورده اند. از اطاقها، از پنجره ها اثری باقی نیست. بجای کارخانه کلیسای کوچکی ساخته شده و از سنگ سرخ، صلیبی بالای آن نهاده اند که چند جمله بخط لاتین بر آن حک شده است.

افسوس و دریغ که کارخانه بدیری بدل شده بود که کسی پا در آن نمی نهاد.





فصل پنجم

گسب همیشه گن = بچه ها.

«سارلاند» شهر کوچکی است در استان «سون» که باین دره ای واقع شده و کوههای مرتفع، مانند دیوارهای بلند، دورش را گرفته است. وقتی که آفتاب بر آن میتابد هوايش چون کوره آتش، گرم و وقتی که بادهای سرد زمستانی در آنجا میوزد مثل یخچال سرد میشود. شیی که بشهر پانهادام بادی سردی میوزید و با اینکه فصل بهار بود، برودت تا اعماق وجود «پتی شز» رخنه کرده بود.

کوچه ها تازیک خلوت بود. در میدان چند نفر بانتظار رسیدن درشکه ایستاده بودند و چند تن مقابل دفتر چاپارخانه که چراغ کم نوری آنجا را روشن میکرد قدم میزدند.

همینکه از کالاسکه فرو درآمد بی درنگ بسوی مدرسه حرکت کردم. دبستان از میدان فاصله زیاد نداشت. پس از آنکه از دوسه کوچه عریض و خلوت گذشتم کسی که رهنمایم بود و جامه دانه را برداشته بود مقابل در خانه ای ایستاد و گفت: «مدرسه اینجاست». از این خانه هیچ صدا بر نمیآمد چنین مینمود که سالها متروک و غیر مسکون مانده است. باربر جامه دانه را روی زمین نهاد، حلقه در را بسختی کوفت و بعد از اینکه دوسه بار دیگر در زدم در باز شد و داخل شدیم و دقیقه ای در جلو خان رو پوشیده مدرسه ایستادیم، باربر مزدش را گرفت و رفت. لحظه ای بعد دربان مدرسه در حالی که چراغ پر نوری بدستش گرفته بود پیش آمد و گفت: «شاگرد جدید هستید؟» بیچاره پنداشته بود که برای درس خواندن به مدرسه آمده ام.

گفتم: «نه، شاگرد جدید نیستم، مرا بمعلمی این دبستان انتخاب کرده اند و از فردا بتدریس می پردازم. خواهش میکنم مرا پیش مدیر مدرسه ببرید.»



دربان که از حرف من متعجب شده بود بنشان ادای احترام کلاهش را کمی از روی سرش بالا برد و چون مدیر مدرسه همراه شاگردان برای گزاردن نماز و خواندن دعا بکلیسا رفته بود، دربان مرا باطاق خودش برد. در اطاق دربان سفره شام گسترده شده بود و مرد جوان تنومندی که سبیل پرپشت خرمائی رنگ داشت عرق میخورد وزن لاغر و زرد و رنجوری که سروگردنش را با شال کهنه ای پوشیده بود کنارش نشسته بود همینکه چشم مرد جوان و تنومند بمن افتاد از دربان پرسید: «کاسانی»، این آقا کیست؟» دربان در حالیکه مرا با انگشتش نشان میداد جواب داد: «این آقا معلم جدید مدرسه است. آنقدر جوان و کوچک اندام است که اول خیال کردم شاگرد تازه است و برای درس خواندن بمدرسه آمده است.» مرد تنومند در حالیکه از پشت گیلان چشم بمن دوخته بود گفت: «حقیقه جثه آقا کوچک است! ما در مدرسه شاگردانی داریم که سنشان بیشتر و قدشان بلند تر از اوست. مثلاً «ویون» ارشد مدرسه حقیقه از آقا بزرگتر و قوی تر میباشد.»

دربان گفت: «کروزتا» هم بزرگتر است. وزن رنجور گفت: «حتی «سوپرل» هم پرزور تر و بلندتر است.» سپس آهسته با هم بسگفتگو پرداخته گاهگاه از گوشه چشم بمن مینگریستند و به ایما و اشارت مرا بهم نشان میدادند.

بیرون اطاق باد سردی بسختی می وزید و گاه نیز آواز سرودهای مذهبی شاگردان از کلیسای مجاور شنیده میشد. ناگهان صدای زنگ برخاست و صدای پای دسته بزرگی بگوش رسید. آقای «کاسانی» دربان مدرسه گفت: «نماز و دعا تمام شده، همراه من بیا تا ترا پیش مدیر مدرسه ببرم.» سپس چراغ را برداشت و راه افتاد من هم بدنبالش حرکت کردم. حیاط مدرسه در نظرم بسیار وسیع آمد. راهروهای عریض و طولی، پله های دراز و زیاد که يك یا هر دو طرفش نرده های آهنی بود بکثرت در مدرسه دیده میشد. همه اینها کهنه، رنگ رفته و بیشتر خراب و دودزده بود. دربان گفت که این محل سابقاً جای مدرسه دریا نوردی بوده و تقریباً هشتصد شاگرد داشته که همه از طبقه اشراف و نجبا بوده اند.»

وقتی حرف «کاسانی» تمام شد باطاق دفتر مدیر رسیدیم. دربان با انگشتش دوضربت آهسته بدرخواست. کسی از درون اطاق اجازه ورود داد و ما داخل شدیم.



اطاق کار آقای مدیر وسیع و بافرش سبزرنگی مفروش بود. رئیس مدرسه پشت میز بزرگی نشسته بود و در روشنائی چراغی که حباب آن خوب بائین آمده بود چیز مینوشت.

«کاسانی» مرا بجلوراند و گفت: «آقای مدیر، این معلم تازه‌ای است که بجای آقای «سریر» آمده است.» آقای مدیر بی آنکه از نوشتن بدیدن من بپردازد و سرش را از روی کاغذ بردارد گفت: «بسیار خوب.»

در بان تعظیم کرد و بیرون رفت و من تنها همچنان در وسط اطاق آقای مدیر ایستادم و در حالیکه بآینده خود می اندیشیدم آهسته با کلام بازی میکردم. همینکه آقای مدیر از نوشتن آسوده شد، برای اینکه بهتر مرا به ببند حباب چراغ را برداشت، عینکش را بچشمش نهاد و بمن نگریست. ناگهان بشان ناراحتی خیال روی صندلیش حرکتی کرد و گفت: «اینکه بچه‌ای بیش نیست! بچه کار من میخورد؟ چه کار از دستش برمیآید؟ من با او چه کنم؟»

در این هنگام چهره کوچک و زرد و خالی از لطف، چشمان سرد و ناگیرا و کم رنگ او را خوب دیدم و از گفته هایش ترسیدم. آری «بتی‌ش» باز وحشت زده و پریشان شد. در عالم خیال خودش را در کوچه ها بی‌پناه و آواره و سرگردان یافت. باقیمانده قوایش را جمع کرد، دوسه کلمه حرف زد و سفارشنامه‌ای را که آورده بود روی میز مدیر نهاد. مدیر مدرسه نامه را برداشت و خواند؛ بار دیگر خواند؛ تا کرد، دوباره باز کرد، بار دیگر خواند و گفت: «با اینکه سن و تجربه شما برای آموزگاری کافی نیست چون مرد بزرگی معرفی‌تان کرده و بزرگواری و کوشش و وظیفه شناسی شما را ستوده بخدمت می‌گمارم.» آنکس در بساطه مسئولیتها و دشواریها و وظیفه‌ای که از فردا بمن سپرده خواهد شد، آغاز صحبت کرد و اقرار می‌کنم پس از اینکه یقین شد بآموزگاری پذیرفته شده ام بحرهای مدیر توجه و اعتنا نکردم. چه بزرگترین آرزویم این بود که محروم و ناامید برنگردم. آنقدر دلخوش و شادمان شده بودم که از وصفش بر نمی‌آیم. می‌خواستم آقای مدیر هزار دست داشته باشد تا همه را بنشان حق شناسی، بشوق و ارادت ببوسم.

سرگرم این خیالهای شیرین بودم که صدای بهم خوردن چند پاره آهن رشته تخیلانم را گسیخت. برگشتم و مردی را که قد بلند و ریش قرمز داشت و یک دسته کلید بزرگ بدستش بود در برابرم دیدم. این مرد



ناظم مدرسه بود .

وی بخوشروئی و مهربانی درمن نگرست ، از نگاه شفقت آمیزش برخوردار شد و دلگرمی من افزوده شد . اما در همین هنگام بر اثر بهم خوردن کلیدهای بزرگ دسته کلیدش ، صدائی برخاست که از شنیدن آن بتشویش افتادم . مدیر بناظم گفت : « آقای «ویو» این آقا جانشین آقای «سریر» است . ناظم نگاهی که از نگاه اول محبت آمیز تر و دلنواز تر بود بمن افکند . بمهربانی برویم خندید و با نگاه نوازشم کرد اما بنظرم آمد که کلیدهایش ریشخند میکند و میگویند : « این پسرک جانشین آقای «سریر» خواهد بود ؟ این پسرک حقیر ولاغرا ! »

چنین مینمود که آقای مدیر غریو کلیدها را دریافته است زیرا در همین دم آهی کشید و گفت : « من خوب میدانم که آقای «سریر» آموزگاری شایسته بود و چون او معلمی پرمایه و ورزیده کم پیدا میشود (در این موقع کلیدها بشان تصدیق و تأیید قول آقای مدیر آهی کشیدند) اما یقین دارم اگر آقای «ویو» مقررات و نظامات دبستان و آئین و روش آموزگاری را آنطور که میدانند و میتوانند بمعلم جدید بیاموزد ، از رفتن «سریر» بزحمت نمی افتیم و کارها بخوبی پیش میرود .

آقای «ویو» در حالیکه تبسم شیرینی بر لب آورد وعده داد که روش تدریس و نکات و دقایق کارم را بمن بیاموزد ، مرا در حمایت خود بگیرد و آشنا بکارم کند .

گفته های آقای «ویو» دوستانه و محبت آمیز و دلنشین بود و من از شنیدن آن دلگرم شدم و امید تازه یافتم اما باز بنظرم آمد که کلیدها بتحقیر درمن مینگرند و میگویند : « بیچاره حقیر ، مواظب خودت باش ! »

سپس آقای مدیر گفت : « آقای «است» حالا مرخص هستید . شب را در مهمانخانه بخواهید و فردا ساعت هشت صبح بمدرسه بیائید . آنگاه محترمانه بامن خداحافظی کرد .

آقای «ویو» با خوشروئی و محبت تمام ، تا نزدیک در بدرقه ام کرد و پیش از آنکه خارج شوم کنایه کوچکی بدستم داد و گفت : « این قوانین و نظامات مدرسه است ، بخوان و یاد بگیر . » و وقتی از اطباق بیرون رفتم در را بست .

این آقایان یادشان رفته بود در آن شب سرد و تاریک راه را بمن بنمایند یا چراغی بدستم بدهند تا آسان از آنجا بگذرم بهمین جهت هنگام



عبور از راهروهای تاریک و دراز، سخت برحمت افتادم. وقت گذشتن برای اینکه نیفتم یا بدیوار نخورم دستم را بدیوار میکشیدم و آهسته آهسته پیش میرفتم.

گاهگاه بکومک نور کم‌رنگی که از روزنه های کوچک سقف یا پنجره بدرون راهروهای تاریک می‌تایید محل و موقعیت خود را تشخیص میدادم. ناگهان در ظلمت مطلق دالان نقطه روشنی درخشید و نزدیک من شد. چند گام که جلو تر نهادم روشنایی فزونی یافت، نزدیک‌تر شد، از کنارم گذشت، دور شد و دمی بعد از نظرم ناپدید گشت. چنان گذشت که جزئیات آنرا نتوانستم ببینم.

در آن سایه روشن صورت دوزن بچشم آمد یکی از آن دو پیر بود و عینک بزرگی بچشمش زده بود. دیگری که دختری دوازده یا سیزده ساله مینمود، خوش اندام و چون پری زیبا و ظریف بود. با این تفاوت که هیچ پری چون چشم او، چشمان درشت و سیاه و گیرا ندارد و قسم میخورم که هیچ چشمی چشم از چشم او نیکوتر ندیده‌است.

زن پیر در دستش چراغ مسی کوچکی بود. این دو، بی آنکه مرا ببینند تند از کنارم گذشتند. پس از رفتن آنها مدتی در همان نقطه ایستادم سپس در حالیکه قلبم از شدت هیجان میلرزید دوباره راه افتادم.

در این دقایق هیکل پیر زن در نظرم مجسم بود که پهلوی پهلوی دختر جوان سیاه‌چشم حرکت میکرد.

ناچار بودم که برای خوابیدن محل مناسبی پیدا کنم. خوشبختانه وقتی که از جلو اطاق دربان می‌گذشتم همان مرد جوان و سبیل دار که هنگام ورودم بمدرسه جلو اطاق دربان پیپ میکشید به کمکم شتافت و گفت: «اگر رضا باشی ترا بمهمانخانه کوچک و تمیزی میبرم که بخوبی و خوشی از تو پندیرائی کنند. اگر ناراضی و ناراحت شدی تاوانش را من میدهم.»

لازم بتوضیح نیست که از راهنمایی جوان نا آشنا چقدر شاد و خرسند، و چه آسان تسلیم او شدم. این جوان که خوی و طبع کودکانه داشت و «رژه» نامیده میشد، معلم رقص و شمشیر بازی و ورزش مدرسه بود و پیش از آن مدتی در قشون مستعمراتی فرانسه خدمت کرده بود.

همچنانکه بچه‌ها بی اراده سر بازان را دوست میدارند من نیز دوستدار و معتقد «رژه» شدم و وقتی جلوتر بمهمانخانه رسیدیم و خواستیم از هم جدا شویم دست یکدیگر را مانند دو دوست قدیمی فشردیم و پیمان بستیم که همیشه



مهربان و خبرخواه هم باشیم.

«پتی شز» همینکه خود را در اطاق سرد مهمانخانه تنها و بی همزبان و دور از بستگان و دوستان دید سخت پریشان خیال و افسرده خاطر شد. این فیلسوف بزرگ و عالیقدر مانند کودکی که از مادر جدایش کرده باشند زندگی در نظرش مهیب و ترس آور نمود و مثل ابر بهار اشک میریخت. ناگهان در عالم تصور، از پس پرده اشک کانون پراکنده خانوادگی در نظرش نمایان شد. یادش آمد مادرش در جایی است و پدرش جای دیگر، افراد خانواده شان از یکدیگر دور افتاده اند و گردش ناموافق روزگار هر یک را بگوشه ای افکنده است. در این هنگام «پتی شز» تصمیمی مردانه گرفت عزم کرد هر چه دشوار باشد، کانون سرد خانواده «است» را دوباره به نیروی همت خود گرم، و نام دود مانش را از نو زنده کند. از این اندیشه و تصمیم دلش قوت گرفت. اشکهایی را که شایسته نبود از چشم جوانی با همت، و زنده کننده خانواده ای، فروریزد از دیده و چهره اش سترد و بی آنکه مجال دهد دوباره غم بر او شبیخون زند بخواندن آئین نامه مدرسه آغاز نهاد.

در این نظامنامه سه قسمت: وظائف آموزگاران نسبت برؤسای مربوطه - وظائف معلمان نسبت بهمکاران خود - وظائف آموزگاران نسبت بشاگردان، درج شده بود. بآخر نظامنامه نیز همه نکات لازم از امور جزئی تا مسائل کلی و عمده بیان گشته بود. شرح فصیح و بلیغی هم راجع بقواعد رعایت نظم و ترتیب افزوده شده بود.

«پتی شز» با وجود احترامی که باقay ناظم و نوشته او مینهاد، چون سخت خسته و فرسوده بود پیش از آنکه همه فصل آخر نظامنامه را مطالعه کند خوابید.

آن شب راحت نخفتم. گاه در عالم خواب صدای وحشت انگیز بهم - خوردن کلیدهای آقای «ویو» بکوشم میرسید و بیدار میشدم. زمان دیگر بخواب میدیدم بری سیاه چشم بیالینم آمده و بلطف و مهربانی بیدارم میکند. چه چشمهای گیرا و قشنگی داشت!

در عالم خواب، نه در بیداری، پای تخت خوابم می نشست و شفقت و مهربانی در من مینگریست.

صبح روز بعد در ساعت مقرر بمدرسه رفتم، آقای «ویو» در حالیکه دسته کلیدش را بدست گرفته بود و مواظب ورود و رفتار شاگردان بود، بخوشروئی و مهربانی سلام را جواب داد و گفت: «در راه رو سر پوشیده



بمان تا وقتی همه شاگردان بمدرسه آمدند شمارا بهمکارا اتان معرفی کنم .
 بفرمان ناظم مدرسه دمر اهر و سر پوشیده ایستاده و بهر يك از آموزگاران
 كه بمدرسه میرسیدند چنان تعظیم میكردم كه گاه سرم نزدیک زمین میرسید.
 اما فقط يكي از آنها كه كشیسی عالیقدر، و معلم مدرسه بود و آقای «و بو» او
 را مردی عجیب میدانست جواب سلام مرا داد و همین مهربانی زبانی مرا مرید
 و بنده او كرد.

زنگ زده شد. همه شاگردان بكلاس رفتند . چهار پنج جوان كه سنشان
 میان بیست و پنج تا سی سال بود، پیش ما آمدند و همینكه مقابل ناظم رسیدند
 با حال احترام آمیخته بترس ایستادند .

مسیو «ویو» مرا بآنها نشان داده گفت : «آقایان، دانیل، است» همكار
 جدیدتان را بشما معرفی میکنم. سپس بنشان احترام و محبت نگاه مهر آمیزی
 برویم افكند و در حالی كه تبسم بر لبانش نقش بسته بود و دسته كلیدش را آهسته
 حركت میداد از بین ما رفت .

من و همكارانم لحظه ای بهم نگر بستیم . بزرگترین و تنومندترین آنها
 كه آقای «سریر» بود شروع بصحبت كرد و گفت : «این مثل: كه معلم آسان
 جای يكدیگر را میگیرند اما غالباً بهم شباهت ندارند در این مورد كاملاً
 حقیقت یافته .»

كنایت و اشارتش بقامت حقیر و نارسای من و هیكل درشت خودش بود.
 از این حرف همه بخنده افتادند و من پیشتر و بیشتر از آنها خندیدم . ظاهراً از
 لطیفه پردازی آقای «سریر» دل آزرده نشدم و بدم نیامد اما سوگند میخورم
 كه «پتی شر» در آن لحظه حاضر بود از همه چیزش چشم ببوشد بشرط اینکه چند
 بند انگشت بر طول قامتش افزوده شود .

«سریر» دستم را گرفت و گفت : «از کوتاهی قدت تشویش مخور. درست
 است كه از نظر اندام باهم تفاوت فراوان داریم ، اما معتمد كه آسان میتوانیم
 جای يكدیگر را بگیریم و وظیفه يكدیگر را انجام دهیم . حالا هنگام این
 اندیشه ها نیست . میخواهم بیاد این روز كه آخرین روز تدریس من در این دبستان
 است در كافه مجاور شرابی بهمكارانم بدهم ، توهم ای آقای كوچك بیا در
 آنجا بیشتر باهم آشنا میشویم . نترس كار مدرسه دنبال نمی افند ، يك ساعت
 فرصت باقی است .»

كافه «باربت» كه بآنجا رفتیم رو بروی میدان و نزدیک مدرسه بود. عده



زیادی از افسران جزء بآنجا رفت و آمد میکردند و آنچه بیشتر مایه تعجب من شد این بود که بچو بهای لباس، کلاه و کمر بند نظامیان آویخته بود. در این روز که «سریر» بنام خدا حافظی بیاران خود شراب میداد مشتریان کافه متوجه ما بودند. همه افسرانی که «سریر» مرا بآنها معرفی کرد بمهربانی و محبت در من نگر بستند و بیش از آنچه توقع داشتم احترامم نهادند. با وجود این، اعتراف میکنم همینکه دور از آنها بگوشه ای نشستم و سرگرم تماشای کافه و آمد و رفت مشتریان شدم بامن کمتر سخن میگفتند. بود و نبود من در نظرشان تفاوت زیاد نداشت. وقتی سرها اندکی از بادۀ ناب گرم شد «سریر» پیشم آمد و گفت: «همکار عزیز، چه خوب شد که در آغاز کار آموزگاری بدرسه «سارلانده» آمدمی و معلم کلاس اول شدی. کم کم میفهمی من باچه زرنکی و استادی وظیفه مرا انجام داده ام. خوشبختانه مدیر مدرسه مردی خیر خواه و مهربان است، همکارانت نیز بچه های خوبی هستند اما از پیرزن و آقای ناظم چه بگویم!»

مضطربانه پرسیدم کدام پیرزن رامیگوید؟

جواب داد عجله نکنید بزودی او را خواهید شناخت. این زن بدجنس شیطان صفت، خاله مدیر مدرسه است و حسابداری دبستان و کارهای شخص مدیر سپرده باوست. همیشه عینک بزرگی که نصف صورتش را میپوشاند بچشم میزند. آنقدر تنگ چشم و بخیل است که اگر کارکنان مدرسه از درسنگی نیرند از سخت جانی خودشان است نه از خوبی و مواظبت پیرزن دون صفت. از سخنان «سریر» فهمیدم منظورش همان پیرزنی است که هنگام بیرون شدن از مدرسه، او و سیاه چشم را در دالان تاریک دیده ام.

گیلاسها پیوسته پر و خالی میشد من نیز یک لیوان شراب نوشیدم و خدا را گواه میگیرم این اولین میخوارگی من بود. کم کم اثر شراب در وجود من ظاهر شد، جرأت یافتم، دل پیدا کردم، جسور و گستاخ شدم، از گوشه ای که نشسته بودم برخاسته، بنای قدم زدن گذاشتم. خدا آگاه است برای اینکه در دل افسران راهی بجویم چه حیلها انگیختم و چه سخنهای دور از حقیقت گفتم. بیکی اظهار داشتم: «من فرزند یکی از ثروتمندان مشهورم. غرور جوانی و ناآزمودگی مرا از دامان پدر و مادر و هزاران نعمت جدا، و ناچار کرده برای تحصیل روزی آموزگاری پیشه کنم. البته معلمی کلاس اول در خور مقام فرزند دولتمند مشهوری نیست، پس از مدتی این کار را رها میکنم و پیش پدرم برمیگردم.» اکنون می اندیشم اگر در آن روز پدر و مادرم لافها و گرافکونیهای مرا



می شنیدند چه‌ها می‌اندیشیدند و در حق من چگونه قضاوت میکردند.

باری، سخنان من در دل شنوندگان اثر عجیبی بخشید. همه در من بنظر احترام نگریستند و باور کردند که غرور جوانی و نابخشودگی مرا بقبول خدمت آموزگاری ناچار و اوار کرده نه بینوائی و بی‌چیزی. همه حتی «رژه» تحت تأثیر گفته‌هایم قرار گرفتند. این آشنای تازه ناگهان از جابر خاست، گیلانش را پراز شراب کرده با صدای بلند سلامتی «دانیل-است» نوشید. نمیدانید از لطف و جانبداری او چه اندازه سرمست و مغرور شدم.

مدتی بعد، وقت برگشتن بمدرسه و آغاز کار فرارسید. همه با هم رو- بمدرسه نهادیم. همینکه بدستان رسیدیم، ناظم که در آستانه‌در، منتظر ورود ما بود به «سربر» که شراب‌اندکی بیجالش کرده بود گفت: «خواهش می-کنم برای آخرین بار شاگردان را بکلاس ببرید؛ چند دقیقه بعد من و آقای مدیر برای معرفی معلم جدید وارد کلاس می‌شویم آنوقت آزادید و هر جا می‌خواهید بروید.

همینکه شاگردان داخل کلاس شدند، آقای مدیر و ناظم و معلم جدید با طاق درس رفتند، دانش آموزان نشان ادای احترام از جابر خاستند. آقای مدیر خطابه کوتاه و پر مایه‌ای بیان، و مرا بصورت خوش و شایسته‌ای بشاگردان معرفی کرد و بیرون رفت. آقای «سربر» پس از مدیر خارج شد اما آقای ناظم چند دقیقه در اطاق درس ماند.

خودش چیزی نگفت ولی از کلیدهایش چنان صدای تهدید آمیز و ترسناکی برخاست که همه بچه‌ها سرشان را از شدت وحشت پشت میز شان پنهان کردند و ترسان شدند.

پس از بیرون رفتن ناظم و خاموش شدن صدای کلیدها، بچه‌ها دوباره جان و جرأت یافتند. سرشان را از پناه میز، بالا آورده درحالی که همه نوک چوب- قلمشان را بدهان فرو برده بودند باچشمان کوچکشان خیره بن می‌نگریستند. کم‌کم همه آنها آغاز شد و من با همه خویشان داری دست و پایم را گم کردم و خودم را باختم.

پس از لحظه‌ای باقیمانده قوا و حواس خود را جمع آوری کردم و برای اینکه نظم کلاس بیشتر از این گسیخته نشود، از پشت تریبون نگاه خشونت- آمیزی بآنان افکنده دو ضربت روی میز کوفتم و با صدای کلفت فریاد زدم: «آقایان، وقت کار است، برای درس خواندن آماده شوید!» آموزگاری من چنین آغاز گشت.



اگر شاگردان کلاسهای بالاتر شیطان و بدرفتار بودند، شاگردان من این صفت‌های بد را نداشتند؛ آزارم نمی‌کردند؛ دلشان از آینه صاف‌تر و تابناک‌تر بود؛ مظهر وفا و صفای سادگی بودند. بخدا که نمیدانم چگونه و بچه زبان و صفشان را بکنم. ماه بودند؛ از فرشتگان هم بهتر؛ از اینها بالاتر چیزی سراغ دارید که آنانرا بآن تشبیه کنم؟

پیوند دوستی میان من و شاگردانم سخت‌است و از شده بود آنها را دوست میداشتند و من آنها را ممکن نبود که جان و تن آن موجودات معصوم و نواخته را بی‌آزارم و تنبیهشان کنم. مگرستم کردن پیرندگان زیبا و دوست داشتنی دور از آئین مردمی نیست و دل کدام آزاد مرد مهربان بار میدهد که بادست و زبانش جان و تن کودکان بی‌گناه را بی‌آزارد؟

وقتی بلند حرف می‌زدند و همه به بیامی‌کردن با هستگی می‌گفتم: «بی- صدا باشید»

بخواهش من کلاس درس که با همه مدارا و نرم‌خوئی من از جهتی در نظر شاگردان مانند قفس بزرگی می‌نمود، آرام و خاموش میشد و لااقل مدت پنج دقیقه صدائی بگوش نمیرسید. همه بی‌صدا و آرام در جایشان آرام می‌گرفتند.

بزرگترین شاگردانم یازده سال داشت. آری، فقط یازده سال. «سریر» از تسلط داشتن بر این شاگردان کوچک، اینهمه بخود می‌بالید و از تنبیه کردن و چوب‌زدن باین موجودات دوست‌داشتنی مفاخرت می‌کرد. اما من هیچگاه چنین خطای بزرگ و نابخشودنی مرتکب نشدم و حتی یکبار بضرب چوب، دست و تنشان را نیاز زدم. نه تنها آزارشان نمی‌کردم بلکه هر وقت درسشان را خوب می‌خواندند، برای اینکه خوشحال و بانشاط شوند قصه‌های کوتاه و شیرین برای آنان نقل می‌کردم.

همینکه لیم بقرصه گفتن باز میشد آن غنچه‌های گویا دفترها، کتابها، دوات، قلم، خط‌کش خود را تند از روی میز جمع می‌کردند و بدون نظم و ترتیب در ته کفش می‌ریختند. سپس در حالی که دستشان را روی میز تکیه میدادند و سرشان را روی دستشان مینهادند برای شنیدن قصه آماده میشدند و چشمشان را بدهان من میدوختند.

من بخاطر آنها پنج‌شش داستان شیرین و کوتاه در ذهن خویش آماده کرده بودم. موضوع این داستانها زندگی زودگذر یک زنجره و بیچارگیها و بینوایی‌های یک خرگوش بدبخت و مانند اینها بود.



من بآثار و افسانه‌های «لافتن» رغبت و اعتنای فراوان داشتم و این داستان‌ها را بتقلید او ساخته و پرداخته بودم برای اینکه قصه‌هایم بحقیقت نزدیک تر باشد و بمذاق شاگردان عزیزم شیرین تر آید قسمتی از شرح زندگی خود را بآنها افزوده بودم. مثلاً قهرمان یک‌سی از قصه‌ها بچه سوسک ضعیف و ناتوانی بود که ناچار بود روزیش رامثل «پتی‌شز» خودش فراهم آورد یا کفش دوزک (حشره کوچکی که باین اسم نامیده میشود) حقیری که مثل «ژاک، است» دائم مشغول درست کردن چسب و چسبانیدن قطعه‌های مقوا بهم بود و همیشه بی اختیار میگریست.

این افسانه‌ها نه تنها در نظر شاگردانم شیرین و دلنشین بود بلکه خودم نیز از بازگفتن و مکرر شنیدن آنها سیر و دلگیر نمی‌شدم اما آقای «ویو» با افسانه‌سرایی من برای بچه‌ها مخالف بود.

این آقای که قیافه‌اش غالباً عبوس و گرفته بود و هر هفته سه چهار بار، در حالی که دسته کلیدش را بدست داشت بیازرسی کلاسها و مطالعه وضع تحصیل شاگردان و طرز تدریس معلمان می‌پرداخت، یک بار وقتیکه در کلاس مشغول گفتن قصه بودم و بجای خوب داستان رسیده بودم وارد کلاس شد. بچه‌ها از دیدن آن مرد عبوس وحشت زده و سراسیمه شدند و از شدت ترس چند دقیقه بهم نگریستند.

زبان داستان‌سرا نیز ناگهان بسته شد. خرگوش، آری همان خرگوش بیچاره‌ای که بگناه جوانی یا بهتر بگوییم در سالهای آخر طفولیت ناچار شده بود خودش تحصیل روزی کند و اسباب زندگی را فراهم آورد، همان خرگوشی که حکایتش در میان بود و قصه می‌گفت، ترسان و پریشان خیال شد و بی اختیار گوشه‌هایش را بلند و تیز کرد.

«ویو» درعین اینکه ظاهراً قیافه‌اش آرام بود و تبسم خفیفی بر لب داشت، کنجکاوانه بوضع کلاس نگریست و وقتی دید همه شاگردان کتاها، دفترها و دیگر اسباب کارشان را جمع کرده و بی‌کار نشسته‌اند متعجب شد. خودش چیزی نگفت اما چنین تصور کردم کلیدهای شوم و مخوفش اعتراض کردند و گفتند: «عجب وضع بدی است! هیچکس کار نمی‌کند، همه بی‌کار و آسوده خیال نشسته‌اند!»

برای اینکه صدای شوم کلید را خفه کنم با آهنگی لرزان گفتم: «این آقایان امروز کارشان را خوب و باندازه انجام داده‌اند. حالا برای اینکه زیاد خسته نشوند و ذهنشان برای درک مطالب و درسهای تازه آماده گردد



برای شان قصه میگویم . این پاداش وظیفه شناسی و سعی و کوشش آنهاست .
آقای «ویو» چیزی نگفت و آرام از اطاق درس بیرون رفت اما کلید
منفور باز هم بخش و کینه در من نگریستند .

ساعت چهار بعد از ظهر وقتی زنگ تعطیل مدرسه نواخته شد و از
کلاس بیرون آمدم آقای «ویو» در حالیکه تبسم خفیفی بر لب داشت بی آنکه
چیزی بگوید نظامنامه مدرسه را بدستم داد . اوقلاً صفحه دوازدهم را که
فصل مربوط بوظائف آموزگاران نسبت بشاگردان، در آن صفحه شروع شده
بود نشانه گذاشته بود . نظرش را دریافتم . او معتقد بود که افسانه سرائی
مناسب حال شاگردان نیست و آنها را جسور و گستاخ میکند . میخواست در
کلاس درس برای کودکان نواخته ای که بزحمت بمدرسه و مقررات آن آشنا
شده بودند و بقدر جانم دوستشان میداشتم افسانه نگویم و دم بدم بر سرشان
نهییم بزمن . من هم چون چاره نداشتم و میترسیدم از آن پس زبان در کام گرفتم
و برای آن غنچه های بیگانه قصه نگفتم .

نمی دانید وقتی بچه ها از این دستورالمانه آگاه شدند چگونه بهم می-
پیچیدند و چقدر افسرده دل و آزرده خاطر شدند .

چند روز باین منوال گذشت . قصه خرگوش همچنان ناتمام ماند، بچه ها
همه غمگین و پژمرده شده بودند من نیز از پریشانیشان رنج میکشیدم اما چاره
نداشتم و نمی توانستم مایه افسردگی و آزرده گی را از دلشان بیرون کنم .
تکرار و تآیید میکنم، از غم و اندوه شاگردان کوچک و خوب میسوختم
و میگذاختم چه آنها را مثل جان دوست میداشتم و راضی نبودم بر خاطرشان غبار
ملال بنشیند . آنها از آن من بودند و من از آن آنها . رشته یگانگی و پیوند
محبت دلهای مارا سخت بهم بسته بود و راضی نبودیم که بهیچ بهانه حتی يك
روز از هم جدا شویم .

شاگردان مدرسه بسه دسته : شاگردان بزرگ ، شاگردان متوسط و
شاگردان كوچك تقسیم شده بودند و هر عده محوطه جدا گانه ، خوابگاه مخصوص
و کلاس جدا گانه داشتند . شاگردان كوچك تنها از آن من بودند . آری تنها از
آین من .

می پنداشتم که صاحب سی و پنج فرزند خوب و دلخواهم . غیر از این بچه ها
حتی يك دوست موافق و آشنای صادق برای خود تصور نمیکردم . باینکه آقای
«ویو» همیشه بخوشروئی و لطف و مدارا با من سخن میگفت و درباره لزوم



رعایت مقررات مدرسه بامن سخن میگفت و گاهگاه نشان محبت بازویم را میگرفت و میفشرد، او را دوست نمی داشتم و از همنشینی و همزبانی او لذت نمی بردم .

اقرار میکنم ازدیدار وی نه تنها احساس شادی و خوشی نمی کردم بلکه از او می ترسیدم و میرمیدم زیرا هر زمان چشم بدسته کلید شومش می افتاد دلم از ترس می تپید و رنگ از رخم میبرد.

آقای مدیر راهم ندرتاً و بر حسب تصادف میدیدم بنا بر این از حمایت و محبت او کامیاب نبودم و نمیتوانستم مهرش را در دل جای دهم .

چون رفتار ناظم نسبت بمن دوستانه و باصفا بود، همه همکارانم بمن حسد میبردند و بدشمنی برخاسته بودند . از اینها گذشته افسرانی که بکافه «بارت» رفت و آمد میکردند و بآنها معرفی شده بودم، چون دگر بار بکافه نرفتم از من رنجیده بودند و بمن اعتنا نمی کردند .

«بتی شز» سخت حساس و زود رنج بود و در نظرش چنین مینمود که هر کس آهسته سخن میگوید یا باشارت بکسی مینگرد غرضش تحقیر و اهانت اوست . از این جهت پیوسته غمگین بود و در دل هزاران شکوه داشت .

تا میدیم میکنم، همه با نظر بدبینی و بغض و بی اعتنائی به «بتی شز» مینگریستند. حتی «کاسانی» و «رژه» با او سرگران بودند. مخصوصاً «رژه» با او بخشونت و ترشرومی رفتار میکرد و هر وقت پسرک از کنارش میگذاشت سبیلهایش را بخشم میتابید . چشمهای درشتش را باو خیره میکرد و چنین مینمود که خود را برای پیکار با صد جوان آماده کرده است .

یک روز در حالیکه با گوشه چشم بمن مینگریست به «کاسانی» گفت : «من مردمان خبرچین و جاسوس را دوست ندارم.» در بان جوابش نداد اما از نگاهش خوب نمایان بود که او هم جاسوسان را دوست ندارد .

من از گفتگوی آن دو چیزی سر در نیاوردم و نفهمیدم مقصودشان از گفتن کلمه جاسوس چه بود، اما بی اراده مدتی در باره حرف آنها اندیشه کردم .

من و معلم شاگردان متوسط غالباً در اطاق کوچکی که در طبقه سوم عمارت واقع بود بسر میبردیم . او مثل من از مردم نمیرمید و از معاشرت با دیگران بدش نمی آمد بهمین جهت بیشتر اوقات پیکارش را در کافه بسر میبرد ، اما



من همینکه از درس دادن و نگهبانی بچه ها آسوده میشدم بی درنگ باطابق آمده ، دررا از داخل قفل میکردم، روی جامه دانم جلومیز کهنه ای که همه جایش آلوده از لکه های رنگارنگ بود و بانوک چاقو خطها و کلمات درهم روی آن کنده شده بود می نشستم و بمطالعه میرداختم .

زمانی که از آن یاد میکنم بهار بود . درختان همه شاخ و برگ نو بر آورده بودند و آسمان صاف و آبی گون منظره دلربایی داشت . در مدرسه جز صدای بعض شاگردان که در سشاز جواب میدادند یا فریاد و پر خاشگری معلمان یا صدای گنجشکان آوازی شنیده نمیشد . گاهی نیز سکوت مطلق همه جا را فرا میگرفت .

آموزگاران و شاگردان وقتی درس به پایان میرسید کتاب را کنار مینهادند و سرگرم تفریح میشدند. «پتی شز» نمی خواید حتی برای رفع خستگی و فرسودگی چشمش را برهم نمی نهاد . دائم کار میکرد . درس میخواند . آنقدر در انباشتن ذهن خود از معلومات لاتینی و یونانی زیاده روی میکرد که نزدیک بود سرش بترکد .

هر زمان که فکرش کاملاً متوجه این کار خشک و خسته کننده بود بنظر میرسید که کسی انگشتش را بدر اطاق میکوبید . آنوقت با تعجب و التهاب فراوان سرش را از روی کتابش برمیداشت و میگفت : « کیست؟ » و چنین می پنداشت که کسی جواب میداد : « دررا برویم بگشای ، من دختر «ژوپیتر» الهه شعر هستم . من معشوق توام ، همان کسی هستم که بارها اسمم را در دفتر اشعارت که جلد قرمز دارد نوشته ای . »

اما «پتی شز» دودل بود ، حرف الهه شعر را باور نمیکرد ، در را برویش نمیگشود و بخود میگفت : « حالا وقت توجه بشعر و شاعری نیست . دفتر قرمز بکار نمیخورد . باید در این فرصتها ، گر چه کوتاه و زود گذر باشد بتحقیق در مسائل و مباحث یونانی پردازم . باید تحصیلات عالی را فراگیرم . باید معلم مدرسه متوسطه شوم و از برکت همت و مجاهدت خود کانون خانواده «است» را دوباره گرم و زنده کنم . »

اندیشه اینکه تلاش و کوشش من مایه آسایش و شادمانی پدر و مادر و برادرم خواهد بود رنج و پریشانی مرا میکاست و تحمل زحمت و محرومیت را در نظرم آسان میکرد .

اطاقم باینکه در طبقه سوم بود ظاهری آراسته داشت . چه ساعات



گرا نیهای از عمر بی بدلم را در این اطلاق عزیز گذرانده ام !
 آه ، چه مدت ها میان چهار دیوار اطاقم می نشستم و درس میخواندم !
 چقدر خود را دلیر و بردبار و مرد می پنداشتم ! حالا زندگی بر من چه تلخ و
 رنج آور میگردد ! چقدر آرزو میکنم همان «پتی شز» باشم و خانه ام همان
 اطاق کوچک باشد !

زندگی آنروزهای من به نیش و نوش هر دو آمیخته بود . هم جوانی
 داشتم و امید ، هم رنج و محرومیت - زمانی روزگار برویم لبخند می زد و
 دیگر گاه چهره عبوس و تیره اش را بمن می نمود . گاه دلخوش و شادمان
 بوده و گاه انباز اندوه و حرمان .

یکی از کارهای دشوارم این بود که روزهای یکشنبه و پنجشنبه شاگردان
 را برای گردش دسته جمعی بخارج شهر ببرم . این گردش برای همه مایه نشاط
 و شادمانی بود و برای من موجر و نوحه و زحمت . غالباً برای گردش بچمنی میرفتیم که
 نیم فرسنگ باشهر فاصله داشت .

این چمن چون دیبای پر نقش و نگاری بود که در دامنه کوهی گسترده
 باشند ، چند بلوط کهن سال و تنومند ، و سه درخت ستبر دیگر بر آن سایه می-
 افکندند . جویبار باک و صافی زمزمه کنان از میانش میگذشت . آنقدر زیبا
 بود که دیده از دیدنش سیر نمیشد .

وقتی بچمن میرسیدیم همه شاگردان صف را بر هم میزدند ، دسته دسته
 موافق ذوق و دلخواه خود جایی می نشستند و برای هم سرگذشت و افسانه می
 گفتند و بچست و خیز و تماشای طبیعت میپرداختند ولی در هر حال يك معلم
 نگهبان و مواظب رفتارشان بود و البته این قرعه همیشه بنام من بیچاره زده میشد .

آزی باور کنید ، همیشه «پتی شز» مأمور سرپرست بچه ها بود . چه
 کار سخت و پردردسری ! راستی چه تلخ و غیر دلخواه است که انسان در مکانی
 سبز و خرم و دلکش و جان پرور ، بجای اینکه ببرکت بوی دلاویز گلپهای
 خود رو جان تازه کند و از شنیدن آواز دلنشین پرندگان خوش آواز ، سرخوش
 و سرمست شود دم بدم فریاد کند ، پر خاش کند ، تنبیه کند ، و آسودگی و
 خوشی را بر خود و دیگران تلخ و حرام کند . راستی که در میان این چمن سبز
 و زیبا که نسیم دلاویز کوهسارش رباینده غم و فزاینده نشاط و شادمانی بود
 چه کار بدی داشتم .

از این بدتر ناچار بودم که هنگام رفتن و برگشتن بچه های کوچک کلاس
 را با نظم و ترتیب و با صف از کوچه ها و خیابانهای شهر بگذرانم . بچه های



کلاسهای بالاتر بزرگتر بودند ، معنی نظم و ترتیب و طرز اجرای آنرا می دانستند و میتوانستند مانند سر بازان تربیت آموخته و ورزیده قدم خود را با صدای طبل هم آهنگ کنند . اما شاگردان کوچک من این هنر را نداشتند و هر وقت از مدرسه بسوی چمن حرکت میکردیم بی آنکه نظم و ترتیب را رعایت کنند دست یکدیگر را می گرفتند و پیش می رفتند . هر چه فریاد میکشیدم : منظم حرکت کنید ، صف را بر هم نزنید ، فاصله و مسافت را حفظ کنید ، البته بیفایده بود و گوش بحر فم نمیدادند .

با وجود این همه آشفتگی ، باز از شاگردان ردیفهای مقدم زیاد ناراضی نبودم زیرا آنان آنقدر که می توانستند نظم و ترتیب را رعایت میکردند ، اما از بی انضباطی شاگردان کوچک آخر صف همیشه فریادم بر آسمان میرسید . این دسته بچه های دیوانه صفت ، همیشه موهایشان ژولیده و پسریشان ؛ دست و رویشان کثیف و لباسشان آنقدر کثیف و پاره بود که خجالت میکشیدم بآنها نگاه و همراهشان حرکت کنم .

سخن بگراف و مبالغه نمیگویم ، خودتان را لحظه ای بجای آنروز من تصور ، و در خاطر مجسم کنید آیا برای معلم جوانی که هزاران آرزوی شیرین در دل دارد و بحفظ احترام و حیثیت خود سخت پای بند است رفت و آمده همراه چنین شاگردان کثیف و بی نظم و ژنده پوش مایه تأثر و تألم او نیست ؟ از بخت بد ، لباس خودم نیز کهنه و فرسوده بود و وقتی روزهای یکشنبه همراه شاگردان کثیف از میان انبوه زنان و دختران جوانی که با لباسهای قشنگ و نو ، خرامان برای گذاردن نماز بکلیسا میرفتند میگذشتم از شدت شرمساری عرق برویم میدوید و راضی بودم زمین دهان بگشاید و مرا در کام خود فروبرد .

شما خوب میدانید که مردمان کمرویش از افراد دیگر دچار احساسات و هیجانهای روحی میشوند ، باندک ناراحتی و نگرانی زمام خویشتن داری از کفشان رها میگردد و اگر خلاف کوچکی کرده باشند یا لباسشان کهنه و رنگ رفته باشد چنین می پندارند که همه مردم بآنها مینگرند ، بانگشت و اشاره آنرا بهم نشان میدهند و تحقیر و ریشخندشان میکنند .

من نیز پیش از آنچه خیال کنید حساس و کمرو بودم و از این نقص روحی رنج و درد فراوان میکشیدم . بحقیقت کسی در اندیشه بود و نبودن نبود اما بیپوده در آئینه خیال چنین میدیدم که همه کس از گوشه چشم بمن مینگرد ، همه منتظرند که کار کود کانه ای از من سر بزنند و آن وقت تحقیر و ملامت کنند .



خدایا چقدر بچگانه می اندیشیدم ، چقدر خود را پست و حقیر می شمردم ،
و چه اندازه رنج میکشیدم !
آه ، چقدر ابله و ساده بودم و احمق چه بلای بر آفت و مخاطره انگیزی
است !

میان شاگردانم یکی از همه ژنده پوش تر ، ژولیده تر ، بی تربیت تر بود .
حتی يك صفت خوب هم نداشت که دلم را بآن خوش کنم . يك پایش نیز لنگ ،
و راه رفتنش آنقدر زشت و بد نما بود که همه کس از دیدنش بخنده می افتاد .
وقتی برای رفتن بچمن آماده میشدیم ، همینکه او را در آخر صف میدیدم
تنم از شدت خشم میلرزید و تصمیم میکردم برای حفظ اعتبار خودم و مدرسه
او را بقرع و عنف از صف برانم . بچه ها اسمش را « بامبان » گذاشته بودند و
همه اطفال و لگردد آن محله یار جانی این پسرک شیطان صفت بودند . هر
وقت از کوچه و خیابان میگذشتیم عده زیادی از بچه های ولگرد بدبال صف
می افتادند ، بازوهای زشت و زننده او را بیکدگر نشان میدادند ، با صدای
بلند اسمش را بزبان می آوردند و پوست بلوط و ده ها چیز دیگر بسویش
پر تاب میکردند .

شاگردانم باقتضای خوی کودک کی از این کارها بدشان نمی آمد و مایه
سرگرمی و تفریح خاطر شان بود ؛ اما من از وجود « بامبان » که مایه این
همه سرشکستگی و رسوائی بود رنج فراوان میکشیدم و هستی او را مایه
نیستی احترام و اعتبار خودم و مدرسه می دانستم .

هر بار وقتی گزارش گردش دسته جمعی روزهای یکشنبه و پنجشنبه را
برای اطلاع مدیر مدرسه میفرستادم از سهل انگاری « بامبان » در کار پاکیزه
نگهداشتن سروریش ، از تربیت ناقصش ، از رفتار زشت و زننده یارانش ،
شرح مفصل مینوشتم اما بدبختانه شکوه های من در این مورد همه بدون اثر
بود و مدیر مدرسه بآن توجه و اعتنا نمیکرد .

یکی از روزهای يك شنبه که اتفاقاً مصادف با عید بزرگی بود و آفتاب
ملایمی تابیده بود همینکه شاگردان را برای شرکت بطرف چمن آماده کردم
چشمم به « بامبان » افتاد که مثل همیشه در آخر صف ایستاده بود ، کفشهایش
بند نداشت ، سر تا پایش پر از لکه های گل بود ، دست و رویش آنقدر کثیف
و ناپاک بود که وصفش بگفتن نمی آید . مادرش سراورا بوضع عجیبی شانه
کرده بود و روغن فراوان بموهایش زده بود . گره زشت کمر او آتش سلیقه
مادرش را خوب نشان میداد . قیافه و لباسش آنقدر کریه و بد نما بود که تصور



چنان شیطانی در خیال محال است .

وقتی «بامبان» را با آن وضع ناهنجار خوش و خندان دیدم چنان خشمگین شدم که زمام اختیار از کفم رها شد. بتغیر و تشدد باو گفتم: «برو، از اینجا دور شو، وجود تو مایهٔ تنگ و رسوائی من و مدرسه است.»

«بامبان» بتصور اینکه با او سخن بمزاح میگویم همچنان خوشحال بود و میخندید. عجب اینکه می پنداشت برای اینکه مادرش سرش راشانه و موهایش را بروغن آغشته کرده امروز از روزهای دیگر پاکیزه تر و زیباتر شده است .

بار دیگر بخشونت فریاد بر آوردم: «از نظرم دور شو، گم شو.» این بار «بامبان» بحقیقت حال من آگاه شد، دل آزرده و خاموش گشت؛ از انگاهش شکوه و استرحام خوانده میشد؛ لبانش میلرزید و جرأت گفتار نداشت. اما بدلشکستگی و افسردگیش اعتنا نکردم و فرمان دادم که صف با قدم تند بسوی چمن حرکت کند. خیال کردم که باین تدبیر از شر «بامبان» بی تربیت و کثیف آسوده میشوم اما همینکه بخارج شهر رسیدیم، صدای خنده و همهمهٔ شاگردان برخاست و وقتی برای کشف علت بقفا نگرستم دیدم که «بامبان» در حالی که بیش از چهار قدم با صف فاصله ندارد بزحمت راه میرود بیشتر خشمگین شدم و به دو نفر اول صف فرمان دادم که تندتر حرکت کنند.

شاگردان همینکه مقصود مرا فهمیدند باشتاب تمام دو براه نهادند. بچه ها برای اینکه حال و موقعیت «بامبان» را دریابند گاهگاه به پشت سر-مینگر بستند. «بامبان» در حالیکه زیاد عقب مانده بود و از دور کوچک مینمود، میان کرد و غباری که از حرکت صف و گردش چرخ چهار چرخه های لیمو فروشها و نان قندی فروشها برخاسته بود بدشواری و سختی راه می پیمود. چند لحظه پس از اینکه صف بچمن رسید بما پیوست اما رنگش پریده و پای معیوبش مجروح شده بود.

دیدن روی دژم و افسرده او پریشانم کرد. از رفتار ظالمانه ای که نسبت بآن موجود بینوا روا داشته بودم شرمند شدم. بامید جبران گناه بزرگی که مرتکب شده بودم کنارش نشستم و بلطف و مدارا دلجویش کردم.

«بامبان» بلوز چهار خانهٔ کهنهٔ سرخ رنگی بر تن داشت. این بلوز با بلوز کهنهٔ «پتی شز» در وقتی که در شهر «لیون» بسر می برد از هر - جهت مانند بود.



این تشابه، زندگی پراز نشیب و فراز دوران کود کیم را بیادم آورد. بدنبال این تصور بخودم سرزنش کردم و گفتم: «بیچاره دون همت، خجالت نمیکشی؟ این خودت هستی؟ این «پتی شز» است که در قالب «بامبان» ظاهر شده؛ مگر تیره روز بها و بیچار گیهای خودت را فراموش کرده ای که اینقدر بخودت مینازی؟ چقدر فراموشکاری! چه سبکسرو خیره رایی! چقدر خودپسند و درنده خوشده ای!»

این اندیشه ها بشیمانی و تشویش عبرت انگیز و آزار دهنده ای دردلم پدید آورد. باومهربان شدم؛ پرتقالی برایش خریدم؛ با زهم نوازشش کردم؛ میخواستم بای پر آبله اش را بشویم و با اشک چشم غبار از چهره اش پاک کنم. از این زمان من و آن کودک رنج دیده و بلارسیده باهم دوست و مأنوس شدیم و برابیم از سر گذشتن حکایتها گفت.

پدر «بامبان» نعلبند فقیری بود و چون شنیده بود که دانش و هنر مایه کامیابی و سر بلندی است بزحمت پول کمی فراهم کرده بود و پسرش را بدبستان نهاده بود. اما فکرو جسم «بامبان» برای تحصیل علم و ادب مساعد نبود و از این کار حاصلی نمیبورد یک سال بود که هر روز چند سطر حروف الفباء بخط درشت برای او نقطه چین میکردند تا میان آنهارا پر کند و عاجز میماند. چه خط بدی داشت! کج، کثیف و درهم بود. خطی بود که میترا ن از طعلانی مانند «بامبان» کثیف، لنگ توقع داشت.

هیچکس باو اعتنا نمیکرد. هنوز کلاس خود و همد رسانش را نمی شناخت و بی پروا بهر کلاسی که درس باز بود داخل میشد. یک روز دیده بودند که در کلاس فلسفه نشسته و بی آنکه بدیکران اعتنا کند مثل همیشه با خیال راحت مشغول سیاه کردن کاغذ و نوشتن خطهای زشت و کج است!

همه از آینده تیره «بامبان» اندیشناک بودند و میدانستند که فرجام کارش دلخواه نخواهد بود اما جز صبر و سکون چاره نداشتند.

آیا باور نمیکنید که عوامل نامساعد مثل تنگدستی، محیط آشفته، ناامیدی و تأثرات شدید روحی، محروم ماندن از تربیت درست، وضع را برای وجود آمدن بیگناهی نظیر «بامبان» فراهم میکند؟ و آیا مدرسه یا جامعه ای از بچه هارا سراغ دارید که بر اثر وجود این عوامل و نظایر آن یک یا چند تن «بامبان» در آن وجود نداشته باشد؟

وقتی که سرگرم نوشتن بود گاهی کنارش می ایستادم، قلمش را محکم در دستش میگرفتم، زبانش را از دهانش بیرون می آوردم و قلمش را چنان روی



کاغذ فشار میداد که گوئی میخواست بانوک آن میز را سوراخ کند . از بس نیرو بکار میبرد ، عرق میریخت، مثل کسی که مسافت زیاد دویده باشد تندو کوتاه نفس میکشید . پس از اینکه يك خط مینوشت همچون کسی که فتح بزرگی کرده باشد خوشحال میشد ، قلمش را روی میز مینهاد، زبانش را در دهانش میبرد و دستهایش را بهم میسود .

از روزی که من و او باهم آشنا و دوست شدیم بهتر درس میخواند و خطش اندکی خوب شده بود .

يك روز ذوق زده و خوشحال بکومك دست و پا از پله جایگاه معلم بالا آمد ، نگاهی پر معنی بچشم افکند و بی آنکه حرفی بزبان بیاورده مشقی را که نوشته بود بدستم داد . نشان تحسین دستی به پشتش زد و گفتم : «آفرین، چه خوب نوشته ای ؛ از پیشرفت تو راضی و خوشحالم .»

گرچه تشویقش کردم اما مشقش را مثل همیشه زشت و بد نوشته بود ، لیکن دلم بار نداد دل امیدوارش را بشکنم و بد نوشتش را برویش بیاورم .

نمیدانم دلجویی من در وجود او چه خاصیت و اثر بخشید که از آن روز بعد ، خطش بهتر میشد ، قلمش را با فشار روی کاغذ نمیراند و مواظبت می- کرد که دفترهایش لکه دار نشود .

تصمیم کردم از نفوذ معنوی خود استفاده کرده و پرابسزا تربیت و حمایت کنم ، اما افسوس که تقدیر چنین نبود . معلم کلاس بالاتر کارش را ترك کرد و چون پایان سال تحصیلی نزدیک بود و مدیر مدرسه نمیخواست معلم تازه بخدمت بپذیرد مرا بجای او منصوب کرد و کسی را که اندکی علم معانی بیان میدانست و ریش پریشی داشت بمعلمی شاگردان کوچک فرستاد .

این اتفاق برای من مصیبتی عظیم بود . زیرا از بدرفتاریها و شرارتهای شاگردان طبقه متوسط آگاه بودم و میدانستم چه اندازه گستاخ و بی ادبند . روزهایی که برای گردش دسته جمعی بچمن میرفتیم مرا بجان میآوردند و از زندگی بیزارم میکردند . هر لحظه بیاد می آوردم که باید با این دسته بچه های شیطان صفت سرکنم و معلمشان باشم از شدت وحشت تنم میلرزید . از این گذشته، اندیشه اینکه باید از شاگردان کوچک و مهر بانم جدا شوم و آنان را بدیگری بسپارم ، دلم را میسوخت . مگر نه این بود که من و آنها بجان دوستدار و هوخواه هم بودیم و همه دل بهم سپرده بودیم .

فکر میکردم طرز رفتار معلم جدیدشان با آنها چگونگی خواهد بود، آیا او



هم مثل من بمدار او آهستگی و مهربانی با آنها سلوک خواهد کرد یارفتارش دور از آئین انصاف و مردانگی خواهد بود .

«بامیان» چه خواهد کرد ؟ و باچه زحمت بجای من ، دل به علم دیگر می- سپارد ، آیا همچنان خطش بهتر خواهد شد یا شوق درس خواندن و خط خوش نوشتن دوباره از سرش بیرون می رود .

آخرین روزی که بشا گردان عزیزم درس میدادم همه افسرده و پریشان بودند . گاهگاه دانه های اشك از چشم بچهره شان فرو می ریخت و طوفانی را که درد لشان برپاشده بود آشکارا میکرد . آن روز دهان هیچيك آنها بخنده باز نشد ، همه مانند کسی که بجدائی عزیزترین کسان خود ناچار شده باشند غمزده بودند و ملتسانه در من مینگریستند . بعض آنها از شدت هیجان و تأثر میخواستند مراد را آغوش بکشند . بعض دیگر چنانکه شیوه کودکان و مردمان ساده دل و مهربان است برایم شیرین زبانی میکردند و با سخنان دلنشین مرا و خودشان را تسلیت میدادند .

«بامیان» از ابتدا تا پایان آخرین ساعت درس خاموش بود . حتی يك كلمه بزبان نیاورد . اما همینکه از اطاق درس پای بیرون نهادم ، درحالیکه چهره اش از شدت هیجان و انقلاب درونی برافروخته شده بود و تنش میلرزید بدنبالم دوید و درحالیکه همچنان مهر خموشی بر لب داشت باوقار و متانت هرچه تمامتر ، دفتري را که بخاطر رضای دل من چند صفحه مشق درشت در آن نوشته بود برسم پادگار بمن هدیه کرد و از نظرم ناپدید شد .

بیچاره طفلک ، مهربان پسرک ؛ چه حق شناس و مهربان و چه صمیم و صادق بود !





فصل ششم

دختر منیاه چشم - شاگردان دسته متوسط

از این زمان آموزگار شاگردان دسته متوسط شدم .
در این کلاس پنجاه نفر از بچه‌های زشت و بی تربیت که بیشترشان در آبادیهای اطراف شهر پرورش یافته بودند جمع آمده بودند . سنشان میان دوازده و چهارده بود و پدرانشان که اغلب کدخدای ده یا متنفذ محل بودند بامید اینکه بچه‌هاشان باسواد و لایق سروری شوند آنانرا بمدرسه نهاده بودند . غالب این بچه‌ها بزبان محلی خود که فهمش برای من دشوار بود حرف میزدند . قیافه و اخلاقشان زشت و بد بود . همه تندخو، خشن، خودستای بودند . دستهای خشن و تر کیده و صدای بدشان که مانند صدای خروس سرما خورده بود چشم و گوش رانجه میکرد . از همان روزاول بتلخی و نفرت و بدگمانی باهم رو برو شدیم . اندام کوچک و ضعیف من در نظرشان آنقدر حقیر مینمود که نه تنها احترام من نمینهادند بلکه حضور مرا در کلاس درس بچیزی نمی شمردند . آنها مرا بزرگترین دشمن خود می پنداشتند و از آغاز کار جنگی سخت و آشتی ناپذیر میان من و آنها درگیر شد .

اوه ، چه بچه‌های بی رحم و ددصفتی بودند . با اینکه از آن زمان مدت دراز سپری شده هرچه میکوشم که از آن روزگاران بخوشی یاد کنم میسرم نمیشود . اما خیال نمیکنم همه آنها «بتی شز» را فراموش کرده باشند و شاید یادشان باشد که معلم قدیمشان بامید اینکه قیافه و هیبت مردانه بگیرد عینک بزرگی بچشم میزده است .

آری ، حالا همه آنها بزرگ و صاحب کار و مقام شده اند . «سویرول» دریکی از آبادیهای ولایت «سون» صاحب دفتر اسناد رسمی شده ، «ویون» در دفتر یکی از محاکم شغلی دارد ، «لویی» داروساز و «بوزانکه» دام پزشک شده است . دیگران نیز بنوبه خود مقامی یافته اند و غالباً زندگی خود را با سایش و خوشی میگذرانند .



با وجود این، اگر تصادف و تصاریف روزگار آنها را در جایی جمع آورد و خاطرشان فارغ و آزاد باشد تصور میکنم خاطرات خوش ایام تحصیل در ذهنشان زنده گردد و شاید از من هم بادی بکنند. مثلاً یکی از آنها به «ویون» بگوید: «آقای قاضی، آیا داست» کوچک، معلم بیچاره ای را که در «سارلاند» بمادرش میداد، بیاد داری؟ چه موهای بلند و ژولیده و چه صورت زشتی داشت! چقدر آزارش میکردیم! چقدر رفتارمان نسبت با وی ادبانه بود!»

بلی سروران، شما آزار و ستم فراوان با او کرده اید و معلم کوچک قدیمتان ناسازگار بها و بدرفتار بها ی شما را فراموش نکرده است. آری، شما بارها مایه پریشانی و دلشکستگی او شده اید. گاهی آنقدر آزارش کرده اید که ناچار شده دور از چشمستان از زشتکار بها ی شما بگرید و از بخت بد خود بنالد. بیچاره چه روزها از غم خیره سر بها و شرارت بها ی شما بی تاب و درمانده بگوشه اطاقش پناه برده، چون ابر بهار اشک باریده و از ترس اینکه مبادا صدای گریه و شیونش بگوش شما برسد و زاریش مایه شادکامی و گستاخی شما شود دامن جامه یا گوشه رختخوابش را بدهان فرو برده است.

حاشا چه سود دارد؟ انکار نکنید؟ میدانم شما این بدرفتار بها و شیطننت هارا مایه افتخار خود میدانسته اید و درماندگی و گریه معلم بیچاره تان را نشان دلیری و پیروزی خود می انگاشته اید.

هنوز هم یاد این تبه کاریها شمارا میخنداند. شور و نشاط جوانی بشما می بخشد، بگریه های آن روز من خیره و بیستخره میخندید و غریب و قهقهه مستانه تان با آسمان میرسد.

چه میدانم، شاید ناروا از پر خا شگریها و آزار های شما شکوه میکنم و تقدیر چنین بوده است که از آغاز طفولیت تا پایان عمر انباز غم و زحمت باشم.

من همه روزهای کودکی را بارنج و حسرت و درد و ناکامی سپری کرده ام، همیشه غمگین بوده ام، همیشه گریسته ام، اما وقتی که پیش پدرم و مادرم بودم هر زمان از شدت اندوه و حرمان گریه میکردم مادرم بشفقت اشک از چهره ام میسرتد، و پدرم برحمت دلداری و تسلیم میداد. دلم بس وجود آنها گرم، و سایه شان بر سرم بود. آنها مرا در برابر سیل حوادث رها نمیگردند و نمیگذاشتند تنم زیر سنگ آسیای روزگار فرسوده و سوده شود. اما وقتی سرنوشت مرا به «سارلاند» افکند و از بخت بد، معلم آن دسته بچه های شریر و شیطان صفت شدم پدر و مادر و برادرم از حال من بی خبر ماندند،



گریه واستغانه من بگوششان نمیرسید ، به یاریم نمی آمدند و تنها شده بودم. راستی چه در دشوار و جانفرساست کسی که دوست و پشتیبان ندارد و همه ، حتی شاگردانش باو پرخاشگری و بد رفتاری میکنند ، آموزگار باشد؛ از يك دسته بچه های شیریر و خود ستای نگهبانی کند ؛ همیشه برای مبارزه با آنان مسلح آماده باشد، برخلاف رضای دلش تنبیه کند، بیداد گری کند، دائم نگران و مردد باشد، همیشه در این اندیشه باشد که در دام بدخواهان نیفتد؛ آب خوش از گلویش باین نرود، يك بار با خیال آسوده غذا نخورد، شبی را آسوده ن خوابد ، همیشه ترسان باشد ، و حتی در عالم خواب و خلصه دائم این جمله بر- زبانش باشد: «خدا یا چه کنم ، بکه پناه ببرم ، لحظه دیگر چه بلا بر سرم می آورند و چگونه آزارم میکنند؟»

نه ، محال است - اگر «است» معلم حقیر مدرسه «سار لاند» صد سال هم زنده بماند ، ناشد نیست صدماتی را که در مدرسه از بچه های شیریر کلاس متوسط کشیده ، تلخیهای را که چشیده ، رنجهای جانفرسایی را که تحمل کرده فراموش کند .



با وجود اینهمه مصیبتها ، دل پسرک يك چیز خوش بود و آن زیادت روی دختر سیاه چشم بود.

اقرار میکنم ، هر زمان دختر طناز چشم سیاه را میدیدم جان و رمق تازه



می یافتم . خستگی از تنم بیرون میرفت، دنیادر نظرم جلوه و رونق تازه میگرفت، ودلم شاد و امیدوار میشد .

روزی دوبار ، وقتی که زنگ تفریح نواخته میشد آن فرشته سیاه چشم را درحالی که کاملاً سرگرم خیاطی بود میدیدم. او همیشه کنار پنجره اطاقی که در طبقه اول عمارت واقع بود می نشست و بخیاطی میپرداخت .

خاله مدبر دبستان، همان پیرزن عینکی، دخترک سیاه چشم را از پرورشگاه یتیمان پیش خود آورده و بفرض ندی قبول کرده بود تا برایش خیاطی و کارهای دیگر کند . سیاه چشم بدرومادرش را نمی شناخت . بیکس و تنها بود ، همیشه بی آنکه لب بشکوه باز کند یا ازرنج و اندوه بنالد کار میکرد . پیرزن عینکی میرشت و سیاه چشم لباس میدوخت .

همینکه زنگ تفریح بعدا در میآمد ، چشم به پنجره اش میدوخت و چشمان درشت و سیاهش را تماشا میکردم .

افسوس که طول زنگهای تفریح در نظرم بس کوتاه مینمود و فرصت نداشتم چهره دلارا و چشمان گیرایش را سیر به بینم . اوهم متوجه نگاههای پرتماнім بود ، گاهگاه سرش را از روی خیاطیش برمیداشت و چنین مینمود که بمن میگفت : «آقای «است» از حالتان باخبرم ، خیلی شوریده بخت و بیچاره اید !»

من هم درعالم تصور جوابش میدادم : «سیاه چشم عزیز، روزگار شما هم مثل روزگار من تیره است . شما هم مثل همیشه پراکنده خاطر و افسرده اید و دقیقه ای روی خوشی و آسایش نمی بینید .»

صحبت خیالی ماد و بیچاره بهمین جا خاتمه نمی یافت ، بنظر من می آمد که باز چنین میگفت : «افسوس که نه پدر داریم و نه مادر!» جوابش میدادم : «خوشبختانه پدر و مادر من زنده اند و سایه شان بر سرم هست ، اما گردش روزگار میان من و آنها جدائی افکنده و از محبت و حمایتشان محروم مانده ام.» میگفت : «نمیدانی رفتار زن عینکی با من چه سخت و ظالمانه است؛ همیشه بتلخی و تروشروئی بر من مینگرد ، بتندی و تغیر سخن میگوید و آرزو بدلم مانده که يك بار بمهربانی و خوشروئی با من حرف بزند .»

میگفتم : «آزوده دل مباش ، شاگردانم بیشتر از این مرا آزار و ستیم میکنند . چاره چیست ؟ باید قوی دل و امیدوار باشیم شاید روزگار در آینده برویمان بخندد .»

صحبت خیالی ما بیش از این ادامه نمی یافت. همیشه میترسیدم آقای «ویو»



با آن دسته کلید ترس آورش مارا غافلگیر کند .

پس از اینکه بزبان نگاه این حرفها را بهم میزدیم سیاه چشم عزیزم در حالیکه جهد میکرد راز دلش را از زن عینکسی بیوشد دوباره بکار خیاطی میبرداخت .

چقدر چهره آن دختر جوان در نظرم دلفریب و زیبا مینمود . چنین می پنداشتم که پروردگار مهربان آن فرشته را بخاطر من آفریده تا هر زمان که از شدت اندوه و دلشکستگی بجان می آیم و از زندگی سیر میشوم از دور بچهره دلربایش بشگرم و غم روزگار فراموش کنم .

غیر از دختر زیبا روی ، به آقای «ژرمان» کشیش نیز صادقانه ارادت میورزیدم . او معلم فلسفه مدرسه ، و مردی متین و خردمند بود . همه معلمان ، حتی آقای «ویو» از او میترسیدند و احترامش مینهادند . کم حرف میزد ، مقطع سخن میگفت ، تندرست و سرش را مایل بعقب نگه میداشت ، تنومند و پرزور بود .

تا وقتی که او را از نزدیک ندیده بودم پنداشتم مردی خوش سیماست اما وقتی که با وی روبرو شدم دیدم آبله جای سالی بر صورتش باقی ننهاده . صورتش حقیقه زشت و بد نما بود اما در عوض اخلاق فرشتگان داشت و فروغ خوشخوئی و بزرگواری و آزادگی در چشمانش میدرخشید .

«ژرمان» در اطاق محقری که در انتهای حیاط قدیمی مدرسه بود تنها زندگی میکرد و جزد و برادرش که شاگرد من بودند هیچکس با او رفت و آمد نداشت . شب هنگام اگر کسی برای رفتن بخوابگاه از حیاط مدرسه میگذشت ، نور کمرنگ چراغ کشیش مهربان را از پشت پنجره اطاق او میدید . هر روز ساعت شش صبح ، وقتی بقتصد رفتن باطاق مطالعه از پله ها پائین می آمدم چراغ «ژرمان» همچنان روشن و معلوم بود که آن مرد روشن ضمیر بزرگوار همه شب بمطالعه کتب فلسفی مشغول بوده است .

قیافه موقر این مرد بزرگوار سخت مرا مجذوب و مسحور کرده بود حتی پیش از آنکه با فکر عالی و مناعت طبع و علو مقامش بی برده باشم مرید و معتقدش شده بودم گرچه قیافه اش زشت و مهیب مینمود اما هر کس اندکی هوش و معرفت داشت ، میفهمید و بچشم دل میدید که در زیر این ظاهر نازیبا و رعب آور چه باطن پاک و آراسته ای نهفته است .

همکارانم همه او را مردی عجیب میدانستند و مرا از نزدیک شدن با او بر حذر میداشتند ، اما اتفاق مرا با او آشنا ساخت و از برکت وجود او از



چنگ مرگ رهائی یافتم .

شرح این ماجرا چنین است :

مقارن این روزگار شوق مطالعه فلسفه در سرم افتاده بود و هر وقت از درس دادن آسوده میشدم بخواندن کتب فلسفی میپرداختم . یک روز هوس مطالعه کتاب « کندیاک » کردم . « کندیاک » این مرد کم استعداد و کژ فهم در کتاب فلسفه اش آراء و عقاید باطلی آورده که بیشتر آنها ارزش خواندن ندارد و به پیشیزی نمی ارزد . اما عقیده جوانان نسبت باشخاص و آراء مختلف پایدار و برقرار نیست و بسیار اتفاق می افتد که جوانی عقیده دیروز خود را راجع بکسی یا موضوعی سخیف و مردود اعلام می کند و نظری مباین نظر اول اظهار میدارد . از این گذشته جوانان غالباً هوس دارند مردمان معروف معاصر خود را و گرچه با آنان معتقد نباشند ببینند و آثار معاصران یا نام آوران نزدیک بزمان خود را مطالعه کنند . من هم بهمین بها نه مشتاق خواندن فلسفه « کندیاک » شده بودم اما این کتاب نه در کتابخانه مدرسه بود و نه در کتابفروشیهای « سارلاند » . بنا بر این تصمیم کردم آنرا از معلم مدرسه بامانت بگیرم .

برادرانش بمن گفته بودند که او دوهزار مجلد کتاب مختلف دارد مخصوصاً انواع کتب فلسفی در کتابخانه اش گرد آورده و شب و روز بمطالعه آنها سرگرم است . بنا بر این یقین داشتم یکی از این کتابها ، کتاب فلسفه « کندیاک » است .

آنقدر از اخلاق تند کشیش در گوش من خوانده بودند که جرأت دیدنش را نداشتم اما چون آتش شوق مطالعه « کندیاک » در دلم زبانه کشیده بود و نمیتوانستم که از خواندن آن صرف نظر کنم ، دل بدریا زدم و عزم دیدارش کردم .

خوب بادم است ، وقتی جلواطافش رسیدم پاهایم از شدت ترس میلرزید . بهر زحمت که بود باقیمانده قوای خود را جمع کرده ، دو ضربت آهسته بدر کوفتم . صدائی که آن لحظه در نظرم رعب آورو وحشت انگیز مینمود اجازه ورود داد .

کشیش باقیافه ترسناکش روی صندلی راحتی نشسته بود و کتاب بزرگی را که لبه اش قرمز بود مطالعه میکرد . عضلات ورزیده و برآمده پایش از زیر جوراب ابریشمی سیاهش خوب نمایان بود .

همینکه جلوش ایستادم سرش را آرام آرام از روی کتابش برداشت ، بمن نگاه کرد و گفت : « این توهستی؟ سلام؛ حالت چطور است؟ چه میخواهی؟ »



آهنگ صدا، منظرهٔ اطاقش که دوران کتاب چیده شده بود، وضع نشستن او روی صندلی راحتی، برای من آنقدر غیر مترقب بود که دست و پایم را گم کردم. با وجود این، موفق شدم از او تمنا کنم که کتاب کنديا کَش را با امانت بمن بدهد.

همینکه حرفم تمام شد کشیش عالیقدر برویم خندید و گفت: «کنديا ک!» تو میخواهی «کنديا ک» بخوانی؟ چه اندیشهٔ خام و باطلی بسرت افتاده! اگر حقیقهٔ مشتاق خواندن این کتابی ناامیدت نمیکم. کتاب «کنديا ک» در طبقهٔ سوم سمت چپ کتابخانه قرار دارد. امانت بتو میدهم، بردار و ببر، اما باید درست از آن مواظبت کنی، اگر يك صفحه اش پاره یا كشیف شد گوش- هایت را میبرم.»

کتاب را از همانجا که گفته بود برداشتم و خواستم بروم. اما کشیش محترم مرا متوقف کرد و گفت: «آیا براستی دل بمطالعه و تحصیل فلسفه بسته ای؟ چه کار بیفایده ای! این چه مصیبتی است که گاه انسان هوس میکند یا ناچار میشود برای فراهم آوردن روزی، راهی برگزیند و کاری کند که موافق ذوق و سلیقه اش نباشد.

میدانم تو با من هم عقیده هستی و میفهمی چه میخواهم بگویم، بیپرده ناراحت و فروخته مشو. پسرک عزیز، میدانم چقدر رنج و سختی میکشی. خبر دارم که شاگردانت چه اندازه بتو آزار و ستم میکنند! «سپس خاموش شد...

چنان آشفته و خشمگین گردیده بود که از شدت هیجان میزش را می- جنباند. وقتی فهمیدم آن مرد روحانی چه نیکو دردهای مرا می داند و از پریشان- روز کاری من چه اندازه متأثر است در شکفت شدم. در این وقت یاد بدبختیهای خودم، و تصور مهربانیها و دلسوزیهای این آشنای تازه که چون خورشید ذره پرور بود- چشمانم را پراز اشک کرد. برای اینکه سرشکم بدامن نریزد و اشک غماز بیش از این پرده درازها و دردهای سر به مهر دلم نباشد کتابم را جلو دیدگانم گرفتم.

چند دقیقه بعد کشیش بلند مرتبه دنبالهٔ سخنش را گرفت و گفت: «یادم رفت از تو بپرسم، آیا خدای بزرگ را دوست میداری؟ وظیفهٔ ماست که پروردگار مهربان را صادقانه دوست بداریم و نیایش کنیم. به بین پسرک عزیزم، خدا- پرستی و اعتقاد بذات لایزال مایهٔ رستگاری و شادکامی است، او از همه کس بهتر، و به بندگانش مهربانتر است. وقتی غصه و پریشان خیالی بر تو چیره



میشود، زمانی که بینوایی و بیکسی افسرده و آزرده‌ات میکند، باستان‌منیع پروردگار پناهنده شو و چاره دردهایت را از او بخواه و خودت را باو بسپار. رهایی از چنگ مصائب و نوائب جز با توکل بخدا برای کسی میسر نمیشود. من آزموده‌ام، سه چیز، آری سه چیز: کار و دعا بدرگاه پروردگار و تیپ بار رنج و غصه را سبک و تحمل آنرا آسان میکند و گر نه استخوان ما زیر بار گران سختیها و نامالیمات سوده و جانمان فرسوده میشود. اما در باره فلاسفه، یقین داشته باش آثار و نوشته‌های ایشان مایه تسللی و تسکین نخواهد بود و خواندن کتابهای فلسفی چشم و دل وافق زندگی راروشن نمیکند. من همیشه برای عقیده بوده‌ام. توهم اگر باور کنی زیان نمیری»

گفت: «البته رای شمارا می‌پذیرم»

گفت: «حالا بیش از این حوصله و پروای بر حرفی ندارم، برو، خسته‌ام مکن، اگر باز هم کتاب فلسفی خواستی همه در طبقه سوم سمت چپ نهاده شده بیا و بردار. کلید اطاق من همیشه به دراست و هیچکس مانع ورود تو باطابق من نخواهد شد.»

وقتی حرفش تمام شد بی آنکه منتظر جوابم بماند سرش را روی کتابش انداخت و گرم مطالعه شد؛ حتی وقتی که بیرون رفتم بمن نگاه نکرد.

از این روز بعد همه فلاسفه بزرگ جهان در اختیار من بودند. هر آن اراده می‌کردم بی اجازه داخل اطاق کشیش خوب میشدم و هر کتابی که می‌خواستم برمیداشتم. بیشتر اوقاتی که باطاقش میرفتم آن مرد بزرگوار در کلاس بتدریس اشتغال داشت.

روی میزش کتابهای مختلف و نوشته‌های بخطهای گوناگون پراکنده بود. گاهی نیز کشیش مهربان در اطاقش بود و چیز مینوشت یا کتاب میخواند یا متفکرانه با گامهای تند قدم میزد. در چنین مواقع همینکه او را می‌دیدم با فروتنی و ادب تمام میگفتم: «سلام آقای کشیش».

«ژرمان» غالباً جواب نمیداد و من بی آنکه از رفتارش برنجم کتاب فلسفه‌ای را که می‌خواستم از طبقه سوم سمت چپ برمیداشتم و آهسته بیرون میرفتم.

نزدیک يك سال از آشنائی ما گذشت، در این مدت دراز بیش از بیست جمله با هم سخن نگفته بودیم. اما از این بابت هیچ نگران و متأثر نبودم چه دلم گواهی میداد که پیوند دوستی ما کسسته‌شدنی نیست.

مقارن این احوال تعطیل تابستان نزدیک میشد و شاگردان خود را برای



شرکت در جشن توزیع جوایز آماده میگردند. هر روز در کلاس نقاشی بتمرین موزیک میپرداختند تا در روز جشن هنر خویش بنمایند. وقتی که تمرین و کارشان تمام میشد، با شور و نشاط فراوان تقویم کوچکی را از جیب بیرون میآوردند و بروی روزی که سپری شده بود خطمی کشیدند و باشوق و شادمانی میگفتند: «چه خوب، یک روز دیگر گذشت.»

در صحن مدرسه، جای نمایش، چوب و تختۀ فراوان ریخته شده بود. صندلی درست میگردند، قالیپارا می تکاندند، در این روزها نه از درس خبری بود، نه از انضباط. اما «پتی شر» روزی که بچه ها بمدرسه میآمدند از آنان همچنان آزار و ستم میکشید.

باری، روز جشن فرارسید، من بیشتر از همه از جشن توزیع جوایز خوشدل و شادمان بودم زیرا یقین داشتم پس از خاتمۀ جشن، دبستان تعطیل میگردد و از بد رفتاری و ستیزه گری شاگردان آسوده میشوم.

مبالغه نمیکویم، باور کنید، از شرارت های بچه ها آنچنان خسته و فرسوده شده بودم که بیش از آن تاب برد باری و شکنجایی نداشتم.

جای توزیع جوایز را حیاط کلاس درس من انتخاب، و دیوارها و درختان آنرا با پرچم و پارچه و روبانهای رنگارنگ آراسته بودند. در انتهای صحن برای نشستن کارکنان ارشد دبستان چند صندلی راحتی زیبای مزین از مخمل با قوت رنگ، روی یک تخت چوبی نهاده بودند. آه چه جایگاهی! چقدر انسان خود را ایستاده و در کنار آن خوار و حقیر میدید و کسانیکه بر فراز آن می نشستند چه اندازه در انتظار با قدر و صاحب مرتبت مینمودند.

کشیش مهربان نیز آنجا مقام داشت اما از قیافه اش خوب آشکارا بود که مثل دیگران از نشستن در آن مکان رفیع معرور نشده است. در حالیکه راحت روی صندلیش نشسته بود و سرش را کمی بعقب گرفته بود بی اعتنا، حرفهای دیگران را می شنید و بنظر میآمد که بانگاه افکار و اندیشه های دور و دراز خود را دنبال میکرد.

باین جایگاه، لوازم موزیک در برابر نور خورشید میدرخشید. شاگردان هر سه طبقه، با آموزگاران شان روی نیمکتها نشسته بودند و پشت سر آنان، اولیای شاگردان قرار داشتند. معلم قسمت متوسط در حالی که دست خانمها را گرفته بود و فریاد میکشید: «کنار بروید، جا باز کنید» آنانرا بجلو هدایت میکرد.

آقای «ویو» نیز با عجله و جنب و جوش فراوان، دائم از وسط جمعیت



از این گوشه بآن گوشه میرفت، و صدای فرنگ، فرنگ دسته کلیدش بگوش میرسید. درحالیکه هوا گرم بود مراسم جشن آغاز شد. هوای زیر چادرها و خیمه‌ها آنقدر گرم و بی تاب کننده بود که رنگ چهره خانمها برافروخته شده بود و از شدت گرم‌آزدگی بی حال و بی رمق، در سایه پرهای کلاشان، روی صندلی چرت می‌زدند و مردانی که سرشان طاس و بی مو بود بادستمال حریر سرخ رنگشان عرق سرشان را پاک می‌کردند. همه چیز: قالیها، پرچمها، صندلیها، رنگ چهره‌ها قرمز بود.

سه سبخرانی ایراد شد. همه برای ناطقان دست‌زدند و هورا کشیدند اما من بسبب دوری فاصله، نطقهارا نشنیدم.

آنطرف تر، پشت پنجره، دختر سیاه چشم همچنان مشغول خیاطی بود. زن عینکی حتی در این روز جشن باو اجازه آسایش نداده بود. بیچاره دختر سیاه چشم!

همینکه نام آخرین برنده جایزه اعلام شد موزیک نشاط انگیز و شادی بخش پایان جشن بنوا درآمد. سپس همه از جا برخاسته پراکنده شدند. معلمین ارشد مدرسه از بالای جایگاه فرود آمدند و شاگردان برای پیوستن پیدرو مادر یا بستگان خود از روی میزها و نیمکتها جست و خیز می‌کردند. خود را در آغوش هم می افکندند، می گفتند: «از اینجا بیا، از آنجا بروید.»

خواهر شاگردانی که جایزه گرفته بودند با غرور تمام می‌خرامیدند و زنان و دختران وقتی از میان ردیف صندلی‌ها می‌گذشتند پیراهنهای ابریشمشان خش خش میکرد.

«بتی شز» که لباس کهنه و ژنده ای بر تن داشت غمزده و شرمسار، بی حرکت پشت درختی ایستاده بود و زنان زیباراهنگام گذشتن تماشا می‌کرد. کم کم صحن مدرسه خالی شد. آقای مدبر و آقای «ویو» که پهلوی در بزرگ دیستان ایستاده بودند شاگردان را هنگام بیرون رفتن از مدرسه نوازش و پدرا نشان را تعارف و خوش آمد گوئی می‌کردند و می‌گفتند: «با انتظار سال تحصیلی آینده، خدا کند مثل امسال بهمه خوش بگذرد.»

از دسته کلید ناظم نیز نوای ملایمی بر می‌خاست و چنین مینمود که میگفت: «دوستان کوچک عزیز، بروید، سال تحصیلی آینده هم پیش ما بیاید.» شاگردان هنگام فرود آمدن از پلکان، از شدت شوق و شادمانی بی اختیار یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. بعضی آنها که پدرشان صاحب درشکه بود درحالیکه مادر و خواهرشان برای جا دادن بآنها دامنهای بلند



پیراهنشان را جمع میکردند در کالسه می نشستند و بخانه قصر مانندشان میرفتند. این دسته بچه ها از این پس بجای مدرسه، در خانه وسیعی که باغ بزرگ، حوضهای قشنگ، اطاقهای با شکوه و مزین داشت زندگی میکردند و میوه های لذیذ، شربت های گوارا و نیرو بخش و چیزهای خوب دیگر می خوردند.



بعضی دیگر برای رفتن با بادیشان، خوش و خندان در چهارچرخه های قشنگ، کنار دختران جوان و خوبروئی که خنده از لبشان دور نمیشد و دندانهای سبیدشان چون چراغ تابان میدرخشید می نشستند. زن ده نشین که گردن بند طلای قشنگی بگردنش آویخته بود گاری میراند. «ماتورین» تند بران، با سمپاشلاق بزنی باید زدوده برسیم و در آنجا کره و شیر و سرشیر تازه، شراب و شربت های خوب بخوریم. هر روز بشکار مرغان سرگرم باشیم، روی علفهای تازه و خوشبو بفلطیم و از همه بدایع طبیعت لذت ببریم.»

چه بچه های خوشبختی! همه آهنگ سفر کردند! همه رفتند؟ چه خوب بود که پدر و مادر و دیگر بستگان من نیز در جایی مکان داشتند و من هم میتوانستم پس از ماهها دوری و دردمندی بکانون خانوادگی خود برگردم و در آغوش گرم و پر محبت پدر و مادرم جای بگیرم!



فصل هفتم

پیشا آمد دلخواه

از این روز مدرسه تعطیل و خالی شد. همه شاگردان بخانه‌شان برگشتند. چند روز که گذشت دسته‌های بزرگ موش در همه اطاق‌ها براه افتادند. جوهر دواتهایی که روی میزها تعبیه شده بود همه خشکید. گنجشکان خالی شدن مدرسه را غنیمت شمرده دوستان صحرا گذر و سرگردان خود را بخانه خواندند و بر روی شاخه‌های بلند درختان مدرسه آشیانه ساختند و روز و شب از شوق ولادت آسایش و آزادی دمی خاموش نمیشدند.

«پیشی‌شز» در آن هوای گرم، در اطاق کوچک زیر شیروانی بسختی زندگی میکرد و درس میخواند. دائم نواهای شادمانه گنجشکان بگوشش میرسید. چون خانه نداشت برای اینکه در مدت تعطیل تابستان آواره و سرگردان نباشد برای خشنودی خاطر خدا، این اطاق محقر را در اختیارش نهاده بودند. پسرک عزم کرده بود که از فراغت و تنهایی استفاده کرده آنقدر که رمق و نیرو دارد کتابهای فلسفه یونان زمین را بخواند و فرا بگیرد. کسی مایه زحمت و دردسرش نبود، اما اطاقش که سقف پستی داشت آنقدر گرم بود که زندگی کردن در آن دشوار و طاقت فرسا بود. بیشتر اوقات روز درون آن آفتاب می‌تابید. پشه‌های بزرگی که از شدت گرما بیتاب شده بودند بداخل اطاق پناه آورده روی شیشه‌های پنجره می‌چسبیدند. پسرک تلاش میکرد خواب و خستگی بیحالش نکنند و از مطالعه بازش نداشت. سرش مثل سرب سنگین شده بود، بلکه‌پایش بی اختیار بهم می‌خورد، پیوسته بخود تلقین میکرد: «دانیل است» هنگام کار و کوشش است. غافل منشین، باید به نیروی همت و پایداری خود نام دودمان خود را زنده کنی و اعتبارشان را بازگردانی.»

از بس پسرک خسته و فرسوده شده بود حروف و کلمات کتاب پیش



چشمش میرقصید و وقتی که بیشتر مقاومت میکرد ، کتاب ، میز ، اطاق در نظرش میچرخید . سرش گیج شده بود ، همه قوایش تحلیل رفته بود .
پسرك بیچاره بامید اینکه خود را از چنگ فرسودگی و درماندگی برهاند و اندکی نیرو بگیرد بزحمت ازجا برخاست و بطرف در حرکت کرد . اما پیخواهی و فرسودگی چنان درمانده و ناتوانش کرده بود که بی- اختیار بروی زمین افتاد .

در فضای باز و آزاد خارج اطاق ، گنجشکان فارغ ازرنج و درماندگی مستانه نواخوانی میکردند و جیرجیر کها آواز میخواندند . و درختان چنار که برگهایشان بر اثر نشستن غبار اندکی سفید رنگ شده بود زیر پرتو خورشید ، شاخه هاشان را می جنبانند .

پسرك وقتی که نیمه مدهوش روی زمین افتاده بود چنین بنظرش آمد که کسی صدایش میکرد و میگفت : « دانیل ، دانیل » این صدا بگوشش آشنا بود . صدای کسی بود که پیش از این غالباً به پسرش میگفت : « ژاک ، تو احمقی ، تو نفهمی ، تو خری ! »

دم بدم کوفتن درشدید تر و صدا بلند تر میشد . میگفت : « دانیل ، دانیل من بدرت هستم ، زود در را باز کن »

آه ! چه کابوس عجیبی ! « پتی شز » میخواست که برخیزد و در را بکشد ، بزحمت حرکت کرد ، سرش را به آرنجش تکیه داد اما آنقدر رمقش کم و سرش سنگین شده بود که بازروی زمین افتاد و بیهوش شد . وقتی بحال آمد دید دريك اطاق وسیع و خوب روی تخت خواب تمیزی بستری شده ، پرده های آبی کمرنگ و قشنگی بالای درها آویخته شده است و نور ملایمی بدرون می تابد . جز تيك تاك ساعت دیواری و صدای قاشقی که دريك ظرف چینی حرکت میدادند صدای شنیده نمیشد . « پتی شز » از تشخیص حال و جای خود عاجز ماند . ناگهان پرده کمی عقب رفت و پدرش آقای « است » درحالی که فنجان بدستش گرفته بود و لبخندی بلب داشت و چشمش از اشك شادی پر شده بود بطرف او خم شد .

پسرك هنوز می بنداشت که اینهمه را بخواب می بیند . سرانجام درعین ناصبوری و نومیدی بی اختیار فریاد زد : « آه پدر ، شما هستید ؟ اشتباه نمی بینم ؟ شما هستید ؟ »

— آری ، دانیل من ، طفل عزیزم . این منم ، غلط ندیده ای ، من هستم .
— خدایا ، من کجا هستم ، این چه حال است ؟



– تو در بیمارستانی، سخت بیمار و بی رمق شده بودی. حالت سخت و بد بود اما خدا بر اشکر که پس از بیست روز درمان و پرستاری شفا یافته‌ای.
– پدر، راستی توهستی؟ چطور شد که بیاد من افتادی؟ چگونه مرا پیدا کردی؟ هنوز باورم نمیشود که پهلوی منی، در آغوشم بگیر، سرم را روی سینه‌ات بگذارد، مهربانی‌های تو تا یقین کنم وجود تو را بخواب نمی‌بینم.
آقای «است» پسرک را در آغوش گرفت و گفت: خویشتن دار باش، رویت را ببوس، مبادا بیماریت بر گردد. پزشک سفارش کرده با کسی حرف نزن.

آنوقت برای اینکه «پتی‌شز» فرصت حرف زدن پیدا نکنند آقای «است» بگفتارش ادامه داد و گفت: «شرکت موکاری و شراب‌سازی مرام‌آور کرد مدت هشت روز در آبادیهای ولایت «سون» راجع بموضوعی تحقیق و مطالعه کنم. وقتی از این مأموریت آگاه شدم آنقدر خوشحال شدم که از وصفش عاجز می‌شوم و می‌توانستم «دانیل» پسرک عزیزم را پس از ماهها دوری و مهجوری به بینم. به «سارلاند» که رسیدم نشانی مدرسه را گرفتم و باینجا آمدم. هرچه جستجو کردم ترا نیافتم. اطاقت را نشانم دادند. در بسته بود اما کلید از داخل درون قفل در بود. هرچه در کوفتم جواب ندادی. ناچار در را کندم و داخل اطاق شدم. بیحال و مدهوش در حالیکه تنت از شدت تب می‌سوخت روی زمین افتاده بودی. آه پسرک بیچاره‌ام، چقدر حالت بد و خطرناک بود. ترا باینجا آوردند. پنج روز تمام هذیان و پریشان می‌گفتی در این مدت نفقتم و آرام و قرار نگرفتم.

«در حال بیهوشی پی‌درپی می‌گفتی: «من باید کانون خانوادگی‌مان را از نوزنده و گرم کنم. و فریاد میکشیدی: «کلید نیست، کلید قفلها را بردارید.» می‌خندیدی، اما خدا گواه است که در این روزهای سخت و غم‌انگیز خنده بلب من نقش نیست.

«پرورد گاراچه شبهای تلخ و دردناکی گذراندم!
آقای «ویو»، اسمش را درست می‌گویم؟ آری، آقای «ویو» نمی‌گذاشت که من پیش تو بمانم. او میگفت طبق مقررات مدرسه ما ندان اشخاص متفرقه دردستان ممنوع است. دسته کلیدش را بصدای در می‌آورد و می‌پنداشت که از صدای بهم خوردن کلیدهایش می‌ترسم. من هم خوب او را سرچایش نشاندم.»

«پتی‌شز» از گستاخی و جسارتی که آقای «است» بناظم مدرسه کرده



بود سخت تر رسید اما زود دسته کلید آقای «ویو» را فراموش کرد و پیدرش گفت: «مادرم کجاست؟ بگو، زود بگو، آیا پشت پنجره پنهان شده تا ناگهان خود را بمن بنماید؟ منکه طاقت دیدن او را ندارم.» آنگاه دستهایش را برای درآغوش کشیدن وجود خیالی مادرش دراز و از هم باز کرد.

آقای «است» گفت: «اگر رواندا زت را دور افکنی و تنهت را نپوشانی و جای آرام نگیری جوابت را نمیدهم ... مادرت پیش برادرت است و حالش کاملاً خوش و خوب است.»

پسرک گفت: «پس ژاک کجاست؟ چرا او پیش من نیامد؟» «است» جواب داد: «ژاک، ژاک خر... اگر میگویم ژاک خراست آزرده نشو، منظوری ندارم. زبانت بگفتن این جمله عادت کرده است. ژاک جوان خوبی بار آمده - خواهش میکنم رویت را بپوش، مبدا بیماریت بدتر شود - کار و موقعیت ژاک بسیار خوب است مثلاً بروش روزهای گذشته غالباً گریه میکند با وجود این از حال و کار خودش راضی است. منشی شده. مدیرش میگوید او مینویسد، همیشه از شغل خود تعریف میکند.»

«پتی شز» گفت: «بنا بر این برادرم باید همیشه وقتش را صرف نوشتن گفته‌های مدیرش کند. بیچاره ژاک!»

پسرک در حالیکه این کلمات بزبانش میگذاشت، میخندید و آقای «است» نیز از خنده وی بخنده در افتاده بود و گاهی نیز بی‌الایش لغتی که زمان بزمان از روی پسرش پس میرفت نفرین میکرد و ناسزا میگفت.

یادش بخیر باد، بیمارستان دبستان چه جای امن و آرام و خوبی بود، «پتی شز» بینوا چه ساعات شیرین و خوشی در آن گذرانده است در آن اوقات پدرش لحظه‌ای از او دور نمیشد و از بامداد تا شامگاه بر سر بالینش می‌نشست پسرک آرزو و امید داشت که آقای «است» همیشه پیش او بماند، اما افسوس که این کارش دنی نبود و شرکت مکاری و شراب سازی مأمورش کرده بود که برای انجام دادن کاری بهمه آبادیهای «سون» سفر کند و ناچار بود بمسافرتش ادامه دهد.

«پتی شز» پس از عزیمت پدرش در آن محیط ساکت و خاموش تنها و بی‌همزبان ماند. آری، تنها و بی‌همزبان.

برای اینکه غم و اندوه زیاد آزارش نکند، روزها روی صندلی راحتی کنار پنجره اطاقش می‌نشست و کتاب میخواند. و هر روز صبح و شام خانم «کاسانی» که رنگش زرد بود برایش غذا می‌آورد.



«بتی شز» سوپ جوجه را می خورد، استخوانهای نرم جوجه را می مکید و میگفت: «مرسی مادام» حرف پسرک از این دو کلمه تجاوز نمی کرد. يك روز که وقت گرفتن غذا باهمان لحن سرد و خشک، بیگانه وار، عبارت «مرسی خانم» را بر زبان آورد، حتی هنگام بیان این جمله سرش را از روی کنابش برنداشت شنید که کسی باهنگ دلتواوزو شیرینی باو گفت: «آقای دانیل، امروز حالتان چطور است؟»

پسرک ذوق زده سرش را بلند کرد. میدانید چه کسی بد لچوئی و تیمارداری او آمده بود؟ سیاه چشم جوان! بارر کنید، غلط نمی گویم، پسرک دختر جوان سیاه چشم را، در حالیکه تبسمی شیرین و جان پرور بر لب داشت بالای سرش دید. سیاه چشم به «بتی شز» گفت: «مادام کاسانی مریض، و او مأمور شده است که از آموزگار بیمار تیمار داری کند» نگاههای پر معنی و عمیق آن دو گواه بود که هر دو از دیدار هم شادمان شده اند. سپس دختر جوان خدا حافظی کرد و رفت.

عصر آن روز و صبح روز بعد، نیز دختر سیاه چشم برای پسرک غذا آورد و از او احوال بررسی کرد. بیمار بجان رسیده چندان رمق و نیرو گرفته بود و چنان دل بهر آن دلارام مهربان بسته بود که دم بدم بدرگاه خدای بزرگ دعا می کرد که بر طول مدت بیماری او ورنجوری زن زرد چهره بیفزاید. او بجان جو بای بیماری خویش و ناسازی زن زرد روی بود. مگر نه این بود که چهره دلارای سیاه چشم عزیزش را وقتی میتواند به بیند که او و «مادام کاسانی» هر دو بیمار باشند؟

از چشمان سیاه چشم نشان خوشدلی و رضای خاطر نمایان بود و از «بتی شز» بهر بانی و خوشروئی مواظبت میکرد. پسرک وقتی خود را تنها در حضور او میدید از غایت شوق و شادمانی خویشتن را فراموش می کرد، جان و رمق تازه می یافت؛ رنج بیماری را از یاد میبرد؛ گاهیگاه نیت میکرد که با کلمات شیرین و شیوا از پرستارش تشکر و حق شناسی کند و بآن دلبر دوازده ساله حرفهای مهرآمیز و عاشقانه بزنند. برای اینکار ذوق و نیروی خود را بکار میبرد. جرأت پیدا میکرد و بقصد بیان احساسات و عواطف خویش زبان میگشود و میگفت: «دختر خانم...» اما ناگهان زبانش بسته میشد و خاموش میگردد. دختر چشم سیاه از کمروئی پسرک متأثر و در شگفت میشد، برویش لبخندی میزد و برای اینکه دلش گرفته نشود با آهنگی جان پرور باو میگفت: «آیا دیروز شیرت با اندازه کافی شیرین بود؟ امروز چطور؟ سوپ خوشمزه



و مطبوع بود؟» و پسرک در حالیکه دلش از شدت شوق و هیجان میلرزید جواب می داد: «فرشته عزیز، خیلی خوب بود» و بی آنکه بتواند چیزی دیگر بگوید خاموش میشد.

همینکه دختر سیاه چشم از اطاق بیرون میرفت «پتی شز» از کمروئی و کم جرأتیش افسرده میشد و میگریست. آنکه برای اینکه دل ناامید و شکسته اش را تسلی و تسکین دهد بخود میگفت: «فردا بهر بهانه باشد با او حرف میزنم! از تیماردار بهایش، از مهربانهایش حق شناسی میکنم و با او میفهمانم که دوستش دارم و دلباخته اش شده ام.» اما باز هم همینکه دخترک سیاه چشم داخل اطاق می گردید زبان «پتی شز» بسته میشد و خاموش می ماند.

روز بعد تصمیم میکند بمحض اینکه سیاه چشم داخل اطاق شد و گفت: «سلام آقای دانیل» بهر زحمت که باشد قفل زبانش را بشکند و بی پروا با او سخن بگوید.

همینکه وقت آمدن سیاه چشم نزدیک میشود «پتی شز» بهیجان می آید متقلب و مضطرب میشود و آنچه را که باید بگوید چندین بار در دل تکرار میکند تا زبانش از گفتن باز نماند. آهسته صدای پا بگوشش میرسد. پسرک دهانش را باز میکند تا همینکه سیاه چشم وارد شد، با وسخهای گرم بگوید. اما وقتی که در گشوده میشود دهانش از تعجب باز میماند. این بار بجای دختر جوان، زن عینکی برایش غذا آورده است. رنگ از رخسار «پتی شز» می برد، دلش شکسته و افسرده میشود، نزدیک است دلش از شدت غم و حسرت بشکافد اما بیچاره جرأت ندارد که علت نیامدن معشوقش را بپرسد. مبهوت و گیج شده، دائم از خودش می پرسد: «کجا رفت؟ چرا نیامد؟ مگر خاطرش از من رنجیده شده؟ من که با او حرف بدی نزده ام!» سپس برای اینکه دلش آرام بگیرد بخودش وعده میدهد که عصر پیش او باز خواهد گشت. اما سیاه چشم نه تنها عصر آن روز باحوال پریش نیامد بلکه صبح و عصر روز بعد و روزهای دیگر هم پیش او نرفت.

مدتها بعد فهمیدم که دخترک را بجرم دزدیدن قند پیرور شکاه تیمان فرستاده بودند تا در آنجا بماند و بزرگ شود. آری دخترک مهربان بخاطر من، برای اینکه شیرم را شیرین تر کند، قند دزدیده بود. خدایا چگونه میتوانم فداکاری آن مطرود بیچاره را جبران و تلافی کنم؟ نه، این کارش نمیست. اگر مثل سوسن، ده زبان هم داشته باشم نمیتوانم از خود گذشتگی او



راحتی بزبان حقشناسی کنم.

پروردگارا چه کسی از او دلجوئی و پشتیبانی می کند؟ کی نگهداریش میکند؟ خدایا تو او را در پناه حمایت خود بگیر و لطف و کرم را از او دریغ مدار و مپسند که بمکافات این گناه کوچک شوریده حال و تیره بخت بماند. یادتان بخیر باد ای روزهای خوشی که در بیمارستان بستری بودم و سیاه چشم از من تیمار داری میکرد. دریغ و افسوس که عمر آن کوتاه بود! چه زود من و او را از هم جدا کردند و شاگردان چه زود بمدرسه برگشتند. آه، تعطیل تابستان چسان باشتاب گذشت.

شش هفته بعد در حالیکه پسرک رنجور و لاغر و پریده رنگ شده بود در نظر حقیر تر مینمود پا بصحن مدرسه نهاد. دبستان وضع تازه ای گرفته بود. چند نفر در دیوار و کف و راهروهای مدرسه را میشستند. کلیدهای آقای «ویو» بصدا درآمد بودند. آقای ناظم از تعطیل طولانی استفاده کرده چند ماده دیگر بر مقررات انتظامی دبستان و چند کلید بردسته کلیدش افزوده بود و پسرک ناچار بود برای حفظ کار و موقعیت خود بیشتر بکوشد.

هر روز چند کالسکه مقابل مدرسه می ایستاد و شاگردان از آن پیاده میشدند. بیشتر آنها شاگردان تازه بودند. کم کم طبقه بندی محصلین آغاز شد. امسال نیز مثل سال گذشته «پتی شز» بمعلمی شاگردان طبقه متوسط انتخاب شده بود. گرچه امید داشت که شاگردان تازه، از شاگردان قدیمش بهتر باشند و بقدر آنها شیظنت نکنند اما باز هم از ترس بد رفتاری و شرارت آنها میلرزید. صبح روز باز شدن کلاسها که مصادف با جشن مذهبی بزرگی بود موزیک نواخته شد. مدیر مدرسه لباس مشکی قشنگی پوشیده بود و معلمان ارشد و آموزگاران در حالیکه هر دسته نشان مخصوصی بلباس نویشان نصب کرده بودند بردیف پشت سرش ایستاده بودند.

آقای «ویو» راضی بنظر نمیرسید. پسرک از دور بلباسهای آراسته و نشانهای سیمین همکاران خود بحسرت نظر میکرد و بخودش میگفت: «آیا من نیز باین مقامهای عالی میرسم؟ آیا موفق میشوم که نام دودمان خود را از نوزنده کم؟ میتراسم که سعی و کوششم بی فایده بماند. چقدر میان من و خوشبختی فاصله است! اگر پیش نبردم تنگ شکست را بچه نیرو و بخوبیشتن هموار کنم؟»

بر اثر این خیالهای غم آور پسرک دل آزرده و دنیادر نظرش تیره و تار شد. کم کم از صدای ارگ بگریه در افتاد. ناگهان متوجه تبسم کشیش



مهر بان شد. لبخندهای ملاطفت آمیز آن مرد عالیقدر دوباره دل سرد ورمیده اش را گرم و امیدوار کرد.

دوروز پس از این جشن، جشن تولد مدیر مدرسه برپا شد. در این روز، آقای مدیر همه وسایل راسخا و تمندانه فراهم آورده و از خرج دروغ نورزیده بود. از صبح زود معلمین و شاگردان بکمک هم بنصب بیرق و آذین بستن مکان جشن پرداختند و دوگاری بزرگ پر از شراب های خوب و خوراکیهای خوشمزه آماده حرکت بطرف چمن محل جشن بود.

جای جشن چمن بیرون شهر بود. وقتی که شرکت کنندگان با همه و سرور و شادمانی، با اینهمه تشریفات از کوچه ها میگذشتند بیشتر مردم «سارالاند» سراز پنجهرها بیرون کرده آنانرا تماشا میکردند.

خدمتگزاران بمحض رسیدن بمحل جشن، سفره ها را گسترده شاگردان از اینکه میدیدند معلماشان مانند همدسا نشان روی علفها نشسته اند در شگفت بودند. پی در پی سر برطریها باز میشد، چشمها از شادی میدرخشید همه غرق سرور و شادمانی بودند و باهم حرفهای خوش و شیرین میزدند.

میان اینهمه شور و هیجان، تنها «پتی شز» بیچاره متفکر و منفرد در گوشه ای ایستاده، در اندیشه حال و کار خویش بود.

لحظه ای بعد، آقای مدیر درحالی که کاغذی بدست داشت از جایش برخاست؛ ناگهان رنگ پسرک برافروخته شد. آقای مدیر با آهنگ رسا گفت: «آقایان، شاعر جوان و گمنامی هم اکنون بالبداهه شعری چند، درباره من و مدرسه سروده، گرچه تملق آمیز است اما اگر اجازه دهید برایتان میخوانم. بنظر مامسال آقای «ویو» رقیبی پیدا کرده است.

هنوز آقای مدیر حرفش را تمام نکرده بود که حاضران فریاد برآوردند: «بخوانید، بخوانید، البته بخوانید.»

آقای مدیر با صدای رسا و آهنگ گرم و گیرا شعرهایی را که «پتی شز» سروده بود خواند. همه خوششان آمد و برای گوینده گمنام آن کف فسراوان زدند. بعضی نیز از مدیر درخواست کردند گوینده اشعار را معرفی کند.

پسرک این قطعه شعر منسجم را در ذکر محامد آقای مدیر و وصف حاضران سروده بود و از همه کارکنان مدرسه با احترام نام برده بود. فقط از زن عینکی اسم نبرده بود برای اینکه میترسید لقب «ملکه دبستان» یا «فرشته سفره خانه» لایق مقام او نباشد!

تکرار میکنم، همه شنوندگان اشعار «پتی شز» راستوند و آفرینش



گفتند. چهره او از شدت شوق و شادمانی چون گل انار قرمز شد، آنگاه با اشاره مدیر داخل جمع شد و بحاضران تعظیم کرد. همه او را بیکدیگر نشان میدادند و از او حرف میزدند. «پتی شز»، قهرمان روز جشن شده بود. مدیر میخواست در آغوشش بکشد. معلمان با نهایت احترام دستش را میفشردند و باو تبریک میگفتند. معاون دبستان وعده داد که شعرهایش را در روزنامه چاپ کند. «پتی شز» از شدت شادمانی دست و پایش را گم کرده بود و اثر این خوش آمدگوئیا و ستایشها که بانشاء شراب مزوج شده بود چنان سرمست و بقرارش ساخته بود که خویشتن را فراموش کرده بود.

چیزی که مایه نگرانی «پتی شز» شده بود این بود که می پنداشت «ژرمان» کشیش مهربان، آهسته اما با لحن ملامت آمیز باو میگفت: «پسرك ساده و زود باور، ابله، بس كن!»

همچنین بنظرش رسید که کلید های آقای «ویو» نیز بهلامت تهدید بد صدا در آمده اند.

لحظه ای بعد، آقای مدیر برای اینکه حاضران خاموش شوند و وضع برای ادامه جشن مساعد گردد، چند بار کف دستهایش را بقوت بهم زد و پس از از اینکه همه خاموش شدند گفت: «آقای ناظم، اکنون نوبت شماست. حالا مجلس برای شنیدن اشعار محکم شما آماده است.»

«ویو» با متانت و وقار تمام برخاست، دفتر اشعارش را از جیبش بیرون آورد و بخواندن پرداخت و هنگام قراءت گاهگاه با گوشه چشم به «پتی شز» مینگریست.

شعرهای آقای «ویو» خوب و مضمون آن مناظره بین دوشا گرد بنام «منالك» و «دورिला» بود. «منالك» در مدرسه ای که مقررات انضباطی باشد تمام در آن اجرا میشد درس میخواند و «دورिला» در آموزشگاهی تحصیل میکرد که نظم و انضباط نفوذ و اعتبار فراوان نداشت. «منالك» طرفدار جدی و سرسخت انضباط شدید بود و «دورिला» برعکس معتقد بود که شاگردان باید در مدرسه کاملاً آزاد باشند و مقررات انتظامی مدرسه زائد است.

سرانجام «منالك» در مناظره پیروز شد و جایزه را گرفت. آنگاه او و «دورिला» باهم سرودی با قیافه و احترام نظم و انضباط خواندند و بدین ترتیب هنرنمایی آقای «ویو» خاتمه یافت.

وقتی که آقای «ویو» سرگرم خواندن شعرهایش بود، همه شاگردان



فارغ از کشمکش و مناظره «منالك» و «دورِیلا» از محل جشن دور و در چمن
پراکنده شده بودند و بانشاط و شادکامی غذا میخوردند .

آقای ناظم امید داشت که همه بافتخار او کف فراوان بزنند و همه
قوت طبع و قریحه اش را بستانند اما برخلاف تصور او ، از هیچکس آوازی
بر نیامد و حتی يك نفر برایش دست نزد .

آقای مدیر بمنظور دلداری و تسلی خاطر او اظهار داشت : «شعرهای
آقای «ویو» حقیقه استادانه است ، افسوس که موضوع آن قدری خشك انتخاب
شده است .»

ناظم ، در حالیکه ناراضی و شرمسار بنظر میرسید و تبسم تلخی بگوشه
لب داشت تعظیم سردی کرد و رفت . چنان آشفته حال و پریشان خیال شده بود
که بهیچ تسلی و خوشامد گوئی آرام نمیشد و تمام مدت آن روز خشمش فرو-
نشست . «پتی شز» نیز با وجود کسب موفقیت ، از ترس انتقام رقیب نیرومندش ،
خود را باخته بود و میگفت : « بنظر من اشعار «ویو» بسیار محکم و خوش
مضمون بود .»

اما آن روز ، حتی وقتیکه شب شد ، و آبها از آسیاب افتاد ، در میان
قیل و فال و آواز خوانی شاگردان و نوای موزيك و صدای گوش خراش
چرخهای درشکه ها و دلیجانهای که از کوچه ها و خیابانهای سنگ فرش شده
میگذشتند ، صدای کلیدهای آقای «ویو» را می شنید که بتغیر و تشدد باو
میگفتند : «فرنگ ، فرنگ ، شاعر ک حقیر ، بخودت مناز ، باز بهم میرسیم
و یکدیگر را می بینیم!»





فصل هشتم

جسارت و گویان

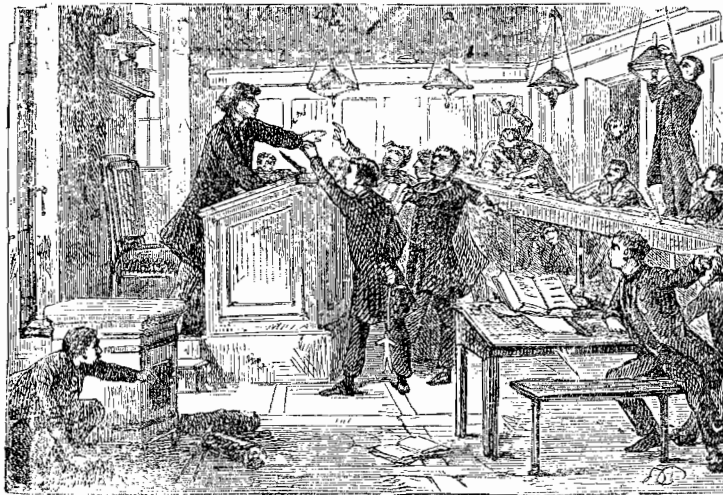
وقتی مدرسه‌ها باز شد، روزها در نظرم تلخ و دراز می‌گذشت. دوماه بیکاری و آسودگی همه را بستنی و تن‌پروری عادت داده بود. نه شاگردان شوق خواندن درس داشتند و نه معلمان حوصله درس دادن. کارهای مدرسه مانند ساعتی که خراب، و چرخها و دنده‌هایش معیوب و زنگ زده شده باشد بکندی پیش میرفت. با وجود این، دیری نپایید که بهمت آقای «ویو» نواقص و معایب بتدریج بر طرف و جریان عادی برقرار شد. هر روز بوقت معین زنگ مدرسه نواخته، و در کلاسها باز میشد و شاگردان منظم و باصف، سر جایشان می‌نشستند. پس از خاتمه درس صدای زنگ بازی می‌کردند، صدای زنگ غذا می‌خوردند، صدای زنگ می‌خواستند و بر می‌خواستند.

دوباره نظم و قانون قدرت یافته بود و از نو «منالک» بر «دوریا» پیروز شده بود.

محصلان کلاسهای دیگر با شوق فراوان درس می‌خواندند و پیش میرفتند اما پیشرفت شاگردان من محسوس و دلخواه نبود. همه سست و تن‌آسان و خیره سر شده بودند و دل بد درس نمیدادند. حرارت و حوصله من نیز نقصان یافته بود. بر اثر بیماری چنان فرسوده و عصبی شده بودم که باندک ناراحتی خیال زمام خویشتن داری از کفم رها میشد. برخلاف سالهای پیش که باشا گردان بهر بانی و مدارا رفتار می‌کردم سختگیر و تند خور شده بودم. اخلاقم بخشونت گزاینده بود، هر ساعت بچه‌ها را تنهید می‌کردم و می‌پنداشتم با اعمال این روش بیشتر بر آنها تسلط می‌یابم و بهتر میتوانم بدرس خواندن و رعایت اصول اخلاق و مقررات مدرسه ناچارشان کنم. اما نه تنها سود نبردم بلکه فاصله وجدایی من و شاگردانم بیشتر شد. یک روز همه طغیان کردند و چاره - جوئیهای من برای خاموش کردن آنها و اعاده نظم کلاس بی فایده ماند. از



هر گوشه کلاس صدای سوت، گریه، خنده و غریبوشان بگوش میرسید. غوغای عظیمی پیاخته بود. بهیچ تدبیر نمیتوانستم آرامشان کنم. کاملاً خلع اسلحه شده بودم. خوب بخاطر ممانده در آن روز شاگردانم سخت بمخالفت و مقاومت قیام کرده بودند، فریاد می کشیدند و یکدیگر را بخارج شدن از کلاس تشویق میکردند. بعضی نیز بیپناه شکایت از همدران خود، از بله کرسی معلم بالا آمده و مثل میمون زوزه میکشیدند.



عاقبت برای آرام کردن آن بچه های سرکش و بدکنش آقای ناظم را بکومک طلبیدم و باو پناه بردم.

لحظه ای خود را بجای من تصور کنید و به بینید این کار چه اندازه مایه زبونی و شکست اعتبار من میشد. آقای ناظم بسبب آنچه روز جشن گذشته بودن نسبت بمن بی مهر و سرگران بود. همینکه بادر و ناطق درس نهاده شاگردان زود سر جای شان نشسته سرشان را روی کتابشان انداختند و مانند غوکانی که بر اثر افتادن سنگی درون استخر ترسیده باشند خاموش و بی صدا شدند. ناطق درس چنان ساکت و آرام گشت که صدای پریدن مگس بگوش میرسید.

آقای «ویو» چند لحظه در کلاس قدم زد. دوسه بار دسته کلیدش را بجنبش در آورد و بی آنکه حرفی بزند بطنز و سخره بمن نگریست و از ناطق



بیرون رفت .

از این روز، پیش همکارانم سرشکسته شدم ، همهٔ اینها ریشخند می - کردند. حتی پیش مدیر مدرسه احترامم شکست و هروقت با او روبرو میشدم بتحقیر در من مینگریست .

این اتفاق بد کاملاً مراملول و فرسوده کرده بود و برای اینکه خوب زبون و بیچاره شده باشم قضا و قدر مرا به بیکار با «بو کویران» برانگیخت.

آه چه مصیبت بزرگی ، یقین دارم شرح این حادثه درد فتر گزارش مدرسه با آب و تاب تمام ثبت شده و با اینکه از آن روز، روزگار دراز گذشته است هنوز هم مردم «سارلانده» آنرا بخاطر دارند و برای هم نقل میکنند . اکنون شرح این واقعهٔ تلخ را آنچنانکه اتفاق افتاده مینویسم تا همه خلق بدانند که فردضعیف و بینوایی برای تحصیل روزی و کسب دانش و افتخار چه رنجها کشیده و چه زهر مانوشیده است.

«بو کویران» پسری بود پانزده ساله که پاهای بزرگ، چشمان درشت، دستهای سترو و پشانی کوچک داشت و قیافهٔ مهیب و اخلاق بدش مایهٔ وحشت بود اما چون پدرش دولتمند و صاحب نفوذ بود پیش مدیر مدرسه قدر و حرمت فراوان داشت. همه از او چشم میزدند و خواه ناخواه احترامش مینهادند. من هم برای حفظ کار خود ناچار بودم با وی بمدار او آهستگی رفتار کنم.

گاهگاه بی بهانه خیره برویم مینگریست و آهسته کلمات درشت بزبان می آورد اما من که مصلحت خویش را در بیکار با او نمیدیدم، رفتار بدش را برویش نمی آوردم و بدگوئیهایش را ناشنیده میگرفتم.

یک روز این پسرک بی شرم، شیطنت و وقاحت را از حد گذراند و چنان گستاخانه سخن گفت که طاقتم طاق شد. بمالایتم باو گفتم: «آقای بو کویران کتا بتان را بردارید و زود از کلاس بیرون بروید!»

فرمان من برخاطر آن پسرک پلید و زشتخوی گران آمد، از جایش نجنبید و خیره خیره برویم نگریست . میدانستم که ستیزه گری با او بسود من خاتمه نخواهد یافت اما چون من حمله را آغاز نهدا به بودم مصلحت ندیدم بیک نهیب او از میدان بدر بروم.

دوباره گفتم: «آقای «بو کویران» بشما امر میکنم از کلاس بیرون بروید .»

شاگردان منتظر نتیجهٔ بیکار من و آن طفل شریر بودند و برای اولین بار ساکت و خاموش شدند، «بو کویران» مغرورانه شانهایش را بالا انداخت



قیافه درندگان گرفت و گفت : «من بفرمان تواز کلاس بیرون بروم ؟ چه حرفها ، چه آرزوها ! من که بحرف تو از جایم نمی‌جنبم ، بیهوده عرض خودمیبیری!»



شاگردان آهسته اورا تحسین و بتمرد و مقاومت تحریک میکردند .
گفتم : «آقا ، سریچی میکنید ، بیرون نمیروید ، حالامی بینیم!» آنگاه از جایگاه خود فرود آمده بطرف اورفتم .



با اینکه پسرک در حق من وهن و ستم کرده بود ، سوگند میخورم که در آن لحظه قصد آزار و شکنجه اش را نداشتم ، فقط میخواستم او را اندکی بترسانم اما همینکه از جایگاهم فرود آمدم خنده سخره آمیزی کرد و وحشیانه برویم نگریست.

در این موقع تصمیم کردم بقیه اش را بگیرم و بجبر از کلاس بیرونش کنم. همینکه دستم بسوی او دراز شد آن موجود پلید و پست نهاد خط کش آهنی سنگینی را که زیر لباسش نهان کرده بود چنان بیازویم کوفت که از شدت درد بی اختیار فریاد کشیدم . با وجود این خود را نباختم ، يك حمله او را از جایش ربودم و بقوت تمام بیرون انداختم . بهر صورت «بو کویران» مغرور و جسور مغلوب و مقهور پسرک ناتوان شده بود.

چه اتفاق عجیب و غیر قابل باوری! هما تقدیر که اعتبار و قدرت «بو کویران» کاسته شد بر اقتدار و سلطه پسرک افزوده گشت.

با وجود این وقتی بجایم نشستم از کثرت درد و ترس رنگ رویم پریده بود و از شدت هیجان میلرزیدم . همه شاگردان سرشان را بزرانداختند و خاموش و آرام شدند . اما در وجود من آشوب بزرگی پیاخته بود . می اندیشیدم که مدیر و ناظم بیباکی مرا چگونه مکافات می کنند. مگر نه این بود که من دستم را بسوی بچه ای که بزعم آنان برگزیده ترین شاگردان بود دراز کرده و او را بخفت و خواری از کلاس رانده بودم . مگر آرزو داشتم که از مدرسه بیرونم کنند؟

این افکار پراکنده ، که دیرگاه و پس از وقوع واقعه و سپری شدن فرصت بخاطرم آمده بود ، شاهد پیروزی را بکامم شرنگ کرد . زمان بزمان تصور می کردم که هم اکنون مدیر مدرسه بکلاس وارد میشود و مکافات ستمی را که به «بو کویران» کرده بودم کف دستم می نهد . تا آخرین لحظه ساعت درس ، تنم از ترس میلرزید اما وقتی که زنگ تفریح نواخته شد و مدیر نیامد ، دلم اندکی آرام گشت.

ساعت تفریح «بو کویران» را دیدم که با همدرسانش بازی میکرد و میخندید . پنداشتم با آنچه گذشته نباید بیش از این بیندیشم . کم کم خاطرم آسوده شد . اما شب پنجشنبه که قرار بود برای گردش دسته جمعی بچمن برویم «بو کویران» بخوابگاهش نیامد و بیش بینی کردم که حادثه شومی اتفاق خواهد افتاد.

فردا ، وقتی که شاگردان وارد کلاس شدند و جای آن بچه شریرو دیو



صفت را خالی دیدند، آهسته آهسته باهم حرف زدند. باز ترس و وحشت غیر قابل باوری بر من عارض شد. تنم می لرزید و می تپید، اما برای اینکه شاگردان بو حشت و پریشانیم پی نبرند خود را پهلوان و بی پروا نشان دادم.

نزدیک ساعت هفت، در کلاس درس ناگهان باز شد و شاگردان بعضی ورود مدیر و همراهانش بیاختاستند. من دست و پای خود را گم کردم و از دیدن مدیر و ناظم و مرد ناشناسی که همراهشان بود ترسان و مضطرب شدم.

هر سه - بی آنکه بمن احترام و اعتنا کنند میان کلاس درس ایستادند. لحظه ای بعد آقای مدیر خطاب بشاگردان سخن آغاز کرد و بالجن عتاب آمیزی گفت: «آقایان، ما سه تن برای اصلاح و جبران رفتار ناپسندی که در این کلاس اتفاق افتاده باینجا آمده ایم. کاری بس پر دردسر و ناروا روی داده، جریان اینست که یکی از بهترین شاگردان بر اثر تنبیه سخت آموزگار بیمار و بستری شده و چنان ضربت و آسیب دیده که قدرت برخاستن ندارد. ماقصوت و خیره سری آموزگار را بی مکافات نمیگذاریم و البته بسزای مجازاتش می کنیم»

دقایقی چند چنین جملات تند و خشن غیر مؤدبانه بر زبان راند. گاهگاه تصمیم میکردم بدفاع برخیزم و بگویم: «آقای مدیر، شما بنا حق سخن میگوئید، حمله و هنر آمیز شما دور از انصاف و ناجوانمردانه است. همه دروغ و افتراست. همه ناصواب و بهتان است». اما میترسیدم که آقای مدیر بمن مستمند سخت تر بتازد و سرانجام از مدرسه بیرونم کند باین جهت دم بر نیاردم و همچنان خاموش بیای ایستادم.

پس از مدیر، مرد ناشناس که بعد معلوم شد پدر «بو کویران» است سخن آغاز نهاد و گفت: «طفل بیچاره ام را وحشیانه شکنجه کرده اند. رفتار هیچ بی رحم و خونخواری چنین ظالمانه نیست. دوشب است که مادرش بر بالین او شب زنده داری میکند و اشک میبارد. خانه ما چون کلبه احزان و ماتمکده سو کواران شده، همه میگریند و ناله و شیون میکنند...» پدر «بو کویران» هر چه دلش خواست گفت و خاموش شد.

در تمام طول نطق او همه شاگردان بسخره درمن می نگرستند و ریشخند می کردند. از شدت آشفته گی چنین بنظر میآمد که کلیدهای آقای «بو» نیز از اندوه و دلشکستگی من بنشاط و نوا در آمده اند.

پسرك بینوا مهموم و محزون دشنام شنیده و خسران رسیده ساکت بجایش ایستاده بود و قدرت دفاع نداشت. ناچار بود همه این تحقیرات و بد



گوئیهارا تحمل کند و نفس بر نیاورد. چه اگر حقیقت را باز میگفت و مشتاش را باز میگرداند تنها حرفش مقبول نمی افتاد بلکه بر او خشم می گرفتند و از مدرسه بیرونش می کردند.

فکرمی کرد اگر چنین اتفاق افتد کجا برود، بکه پناه ببرد، غمش را بکه بگوید؟ پس ناچار بود همه این ناسزا گوئیها و تعنتها را بخوابیستن هموار کند و بسوزد و بسازد.

وقتی حرفها زده شد، مدیر و همراهانش از کلاس درس خارج شدند. بمحض رفتن آنها داد و فریاد شاگردان بآسمان رسید و آشوب و غوغای بزرگی برخاست. کوشش من درمانده برای اعاده نظم و خاموش کردن بچهها البته بجائی نرسید. واقعه «بو کویران» اقتدار و شخصیت مرا بکلی منهدم و نابود کرده بود. شرح این حادثه بگوش همه مردم «سارلانده» رسیده بود و مردم زود باور چنان آنرا باز گونه و دردناک برای هم وصف می کردند که که من بیچاره در نظرشان دبیوی مهیب و درنده مینمودم. مدیر مدرسه از رفتار ناهنجارم آنقدر آشفته و خشمگین شده بود که اگر اندکی مقاومت می کردم و پاس حرمت معرفم را نداشت بی گمان مرا از مدرسه بیرون می کرد و کاش چنین می شد. چه اگر از مدرسه اخراج میشدم چه بسا ممکن بود کار بهتری پیدا کنم و برای رسیدن بآمال و آرزوهای خود راه کوتاها تر و هموارتری بیابم.

از این زمان زندگی کردن در مدرسه برای من سخت صعب و دردناک بود. همه شاگردان از خرد و بزرگ سراز اطاعت من بر تافته بودند و هر وقت بدرس خواندن و ادارشان می کردم یا آمرانه بایشان سخن می گفتم تهدید می کردند که مثل «بو کویران» از بد رفتاری من پیش پدرشان شکایت می برند. از این وهن و بی حرمتی که ناروا در حق من شده بود چنان پریشان خیال و خشمگین شده بودم که بجای تصمیم کردم به تهدید و تقدیر که باشد از پدر «بو کویران» آن مرد دون و گستاخ انتقام بکشم. دائم چهره مهیب او و پسرش در نظر من مجسم بود و هر چه می خواستم خیالم را از یاد آنها بپردازم و بکار یا چیز دیگر توجه کنم میسرم نمیشد.

پدر «بو کویران» بیشتر اوقات فراغش را در کافه «اوشه» می گذراند این کافه در سر راه مدرسه بچمن واقع بود و هر وقت باشا گردان از مقابل آن می گذشتیم آن پیر بلید و منفور را در حالیکه چوب بیل یارد بدست داشت میدیدم. او از سر ریشخند بمن نگاه می کرد و بطعن و سخره می خندید و برای اینکه بیشتر رنج و آزارم دهد رو پسرش می کرد و با صدای بلند می گفت:



«آقای بوکویران سلام!» و پسرش بی آنکه بمن اعتنا کند با اطوار دور از نزاکت و ادب از میان صف فریادمی کشید: «پدر، سلام!»
افراد صف، پادوهای کافه، حتی مشتریان که بیشترشان افسر بودند از اطوار زشت و سخره آمیز این بدروپسر بی ادب بخنده می افتادند و مرا بهم نشان میدادند.

این سلام و تعارف که فقط بقصد آزار و توهین بمن میان بدروپسررد و بدل میشد سخت معذبم میداشت اما جز تسلیم و تحمل چاره نداشتم.
بارها تصمیم کردم بچه هارا از راه دیگر بچمن ببرم اما این کار شدنی نبود زیرا چمن راه نزدیک و هموار دیگر نداشت و ناچار بودم بچه هارا از همین راه هدایت کنم.

کم کم کینه آن مرد بدکار و بداندیش چنلن در دلم ریشه گرفت که گاه بی اختیار تصمیم به پیکار او میکردم اما همیشه از این خیال بر میگشتم چه یقین داشتم اگر با آن مرد متنفذ و شریر بستیزه گری برخیزم بیدرنگ از مدرسه بیرونم میکنند. بعلاوه او در شمشیرزنی و کشتن ورزیده و بیباک بود. با وجود اینهمه احتیاط یک روز که حوصله ام تمام شده بود نیت خود را با «رژه» معلم رقص و شمشیر بازی مدرسه در میان نهادم «رژه» که از مدت ها پیش با او همزبان نشده بودم همینکه شکوه ام را شنید دستهایم را بگرمی فشرد و با لحن گرم و گیرائی گفت: «آفرین آقای دانیل، من یقین داشتم اینهمه خفت و خواری را تحمل نمیکنی و بفکر انتقام می افتی. همت و مناعت تو قابل ستایش است. اراده قوی و صفت قهرمانان داری. بفکر اعاده حیثیت خود افتاده ای؟ چه بهتر از این - شمشیر بازی نمیدانی، طهوری نیست - میخواهی این هنر بزرگ را بتویاموزم، با کمال شوق حاضرم. هر روز بتالار ورزش بیا. در مدت شش ماه فن شمشیر بازی را آنقدر خوب یادت میدهم که هیچکس حریف میدان تو نباشد.

دلدارها و مهر بانیهای «رژه» چنان در دلم کار گرفتاد که چهره ام از شوق و شادمانی شکفت. قرار گذاشتیم هفته ای سه ساعت شمشیر بازی یادم دهم و برای اینکه دوستداری و یگانگی خویش را بهتر بنمایم مزد کمتری طلبید. (بعدها فهمیدم دو برابر آنچه از دیگران میگرفت بفریب از من ستانده بود) بعد از اینکه قرارمان بسته شد «رژه» بنشان محبت دستم را گرفت و گفت: «دانیل عزیزم، امروز دیر شده و آنقدر فرصت نداریم که اولین درس شمشیر بازی را خوب یادت بدهم، اما موقع مناسب است که با هم بکافه «باربت»

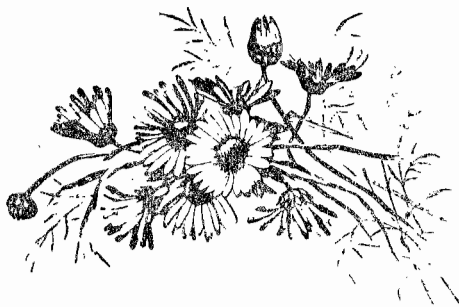


برویم، ترس. در آنجا بدبختو نمیکند و بیشتر میتوانیم راجع بکار مهمی که در پیش داریم باهم صحبت کنیم.» و وقتی مرا مردد یافت گفت: «چرنگرانی، هیچ ترس، اگر از آشنا شدن با کسانی که تا کنون با آنان روبرو و همزبان نشده‌ای اندیشناکی، بیسوده میهراسی، چنانچه از مصاحبت آنان زبان بردی تاوانش را من میدهم. همه مشتریان کافه مردمان بی آزار، پاکیزه خوی و خوبی هستند، بچگی را کنار بگذار و بیا برویم.»

بفسون و دمدمه اورام شدم و باهم بکافه «بارت» رفتیم. در آنجا همه‌ها وقیل و قال عجیبی بیا بود و فضای کافه از دود سیگار، سنگین و تیره می نمود. یاران «رژه» مرا با آغوش باز پذیرفتند و حق با آنها بود چه همه شان از جمله خوبان و پاکدلان روزگار بودند و از مردمان نیکو سرشت و پاک نهاد. نظیر آنها؛ جز این توقع نمیتوان داشت.

وقتی از آنچه میان من و پدر «بو کویران» رفته بود آگاه، و از تصمیم من باخبر شدند همه نیتم را ستودند و مرا بچنگ آن پیرشیرانگیختند ساعتی نگذشت همه با من دوست جانی شدند؛ من نیز بجمع ایشان پیوستم و مثل آنان پاکدل و خوش نهاد شدم؛ و بشکرانه این آشنائی دستوردادم که برای دوستان تازه ام شراب بیاورند!

همه بسلامتی هم و پیروزی آینده من گیلاسها را مکرر پر و خالی کردند و اطمینانم دادند که در پایان سال تحصیلی موفق بانتقامجویی از پدر «بو کویران» خواهم شد.





فصل نهم

روزهای غم انگیز - نامه‌ای از ژاکت - فرماندار

زمستان فرارسیده بود. چه زمستان سرد و وحشت انگیزی! سورت سرما همه جانوران، حتی درختان عظیم را فرسوده و بی‌رمق کرده بود و روی زمین از یخهایی که از سختی چون سنگ خارا مینمود پوشیده شده بود. مدرسه نیز رونق و فعالیت موسم بهار و فصل پاییز نداشت. همه پیش از سرزدن خورشید از خواب برمیخاستیم. بادهای سرد میوزید و آب درون دستشوئی هر روز منجمد میشد. شاگردان دیر بکلاس درس می‌آمدند و برای اینکه بموقع سر کلاس حاضر شوند، هر نوبت بجای یک بار دوسه مرتبه زنگ کلاس نواخته میشد و معلمان در حالیکه تند از این سو و آن سو میرفتند تا زیاد سردشان نشود با صدای بلند میگفتند: «آقایان، شتاب کنید، سریعتر قدم بردارید.»

بچه‌ها با هر رنج و زحمت که بود صف می‌بستند و پس از گذشتن از پلکانهای سرد و نیمه تاریک و عبور از راهروهای درازی که با سرد زمستان از آنجا میوزید داخل کلاس درس میشدند.

تکرار میکنم، زمستانی بس سرد و سهمگین بود و پسرک رنج فراوان میکشید. مطالعه و تحصیل را کنار گذاشته بودم و روزها وقتی بدرس دادن بچه‌ها میپرداختم بر اثر حرارت زیاد و مخالف بهداشت بخاری چشمانم از خواب سنگین میگردد. اما هنگامیکه درس خاتمه می‌یافت و باطابق محقرم بر میگشتم چون سرما فرسوده و بیتابم میکرد، ناچار بکافه «باربت» میرفتم و در آنجا با چوب بیلارد از «رژه» فن شمشیر بازی می‌آموختم.

تمام پا کدلان! - تکرار و تأیید میکنم - تمام پا کنها دان و خوش منشانی! که بیشتر وقتشان را در کافه میگذرانند، پیشرفت مرا در فن شمشیر - بازی تحسین، و به پیکار با «مارکی» پیر تشویق میکردند. گاهگاه برای اینکه تمان گرم شود با هم شراب می‌نوشیدیم و هر وقت آنها سرگرم بازی بیلارد میشدند و من بیکار میماندم حساب برد و باختشان را انگهییداشتم.



صبح یکی از روزهای بسیار سرد ، همینکه داخل کافه شدم «رژه» مرا
مرا بگوشای بردو گفت : «دانیل عزیز ، منیخواهم دو سه کلمه باتو صحبت
کنم ، فقط دوسه کلمه ،» آنگاه بی آنکه منتظر جواب بماند مرا با انتهای
کافه بمحل خلوتی کشاند و بالحن تضرع آمیزی گفت : « از توجه پنهان ،
مدتهاست دل در گرو عشق خو بروئی طناز و دلارام بسته ام ، نیدانی چه دلستان
و زیباست ! لطافت شبنم سحر گاهی و بوی هوس انگیز گل یاس دارد . منیخواهم
با قلم شیوا و سحر آفرین خود حدیث آرزومندی مرا برایش بنویسی و باو
بنمایی که چگونه در دام محبتش گرفتار شده ام و در تاب و تب عشقش میسوزم !
این هنر را قلم تو دارد و بس .»

التماس «رژه» کبر و نخوت عجیبی در دلم ایجاد کرد بخود گفتم : «این
منم ؟ «رژه» راز عشق و دلدادگیش را بمن میگوید ؟ و از من میطلبد که شرح
آرزومندیهایش را برای محبوبش بنویسم ؟»
«رژه» داستان دلباختگیش را چنین بیان کرد :

«در مکانی که اسمش را نمیگویم زن بهشتی صورتی را دیدم . زیبایی
خیره کننده اش هوش و دلم را ربود . موقعیت و مقام و شغل این آشوبگر
دلستان آنقدر ممتاز است که تصورش آسان نیست . کمتر زنی منزلت و اصالت
اورا دارد . همانقدر که خوش اندام و خو پروست صاحب شأن و مرتبت است .
میدانم لیاقت عشق و رزی با او ندارم اما چنان شیفته و بیقرارش شده ام که لحظه ای
نمیتوانم آرام بگیرم . از اینها گذشته از بخت خود امیدها دارم و شاید بآرزو برسم .
هر چه با داباد ، تو شرح آرزومندی مرا برایش بنویس . تا من از روی آن بنویسم
و بفروسم . قلم من هنر بیان سوز و گداز چنین عشق آتشین را ندارد . این کار از
دست تو بر می آید .

«اگر معشوقم زنی از مردمان عادی بود خودم برایش نامه مینوشتم و
از تو کمک نمیطلبیدم ، اما خاتمی که دل در گرو عشق او باختم آنقدر بلند
قدر و صاحب عزت است که نوشته من در دلش نمی نشیند ، تو باید با جمله های شیرین
و دلنشین دلش را بمن گرم و مهربان کنی .»
گفتم : «فهمیدم ، منیخواهی چند جمله عاشقانه و دلنواز و خاطر فریب

برای او بنویسی و برای اینکار از من استمداد میکنی !»
گفت : «آری ،» گفتم : «بسیار خوب ، راضیم و هر وقت و هر قدر بخواهی
نامه های عاشقانه خوب از طرف تو برایش مینویسم اما برای اینکه این نامه ها
همانند نباشد و گمان نبرده که آنها را از مکتوبهای عاشقانه دیگران یا آثار



شعرا بعاریت گرفته‌ای باید اسم و اوصاف معشوق را بگوئی تا محاسنش را در نامه‌ها بگنجانم . »

معلم شمشیر بازی پس از آنکه بادقت اطرافش را پائید و دهانش را آنقدر بگوשמ نزدیک کرد که سیله‌هایش بگوשמ فرو رفت، با اضطراب و هیجان فراوان گفت: « معشوق جوان من مثل گل سرخ تازه شکفته، خوشبو و زیباست. موهایش بلوطی رنگ و قشنگ است. در پاریس بزرگ شده و نسامش «سسیلیا» است . »

بیش از این نتوانست وصف او را بکند. برای اینکه «سسیلیا» آنقدر گرمی و بلندمرتبت بود که هیچ جمله و عبارت برای معرفی او کافی و رسان بود؛ اما همین توضیح مختصر برای من بس بود و وقتی شب شد اولین نامه را برای «سسیلیا»ی زیبا و هوس انگیز نوشتم .

نامه نگاری بین پسرک و خانم عالیقدر ! یک ماه تمام ادامه داشت. در این مدت بطور متوسط روزی دو نامه برایش میفرستادم. مضمون بعضی این مکتوبها ملایم و آرام و حاکی از امید وصال بود اما در بعضی دیگر از اضطراب و هیجان شدید، از محرومیت و حسرت و ناسازگاریهای بخت حکایت و وشکایت میکردم .

بعضی از نامه‌هایم چنین آغاز میشد: «آه، ای «سسیلیا»ی عزیز. ای زیبا تر از فرشتگان عالم بالا ... گاه بر فراز تخته سنگهای ساحلی که هنوز کسی بر روی آنها پا ننهاده ... و چنین پایان می‌یافت: « خداداداناست آن شب که در کنار هم بودیم ... »

باین خاطرات و یادگارهای جوانی که سالها از آن میگذرد اکنون بسخره مینگریم اما سوگند میخورم که در آن زمان نیت و نظر «پتی شز» چنین نبود و کارش را دقیق و جدی انجام میداد .

نامه‌هایی را که مینوشتم به «رژه» میدادم تا از روی آن بخط خودش بنویسد و برای «سسیلیا»ی رعنایش بفرستد. او نیز وقتی جواب کاغذش میرسید (زن بیچاره پاسخ نامه‌هایش را میداد.) زود پیش من می‌آورد تا موافق مضمون آن جواب بنویسم .

از این بازی شاعرانه، خودم نیز بدم نمی‌آمد. حتی گاهی از آن لذت میبردیم. یاد این فرشته زیبا روی موبلوطی، که تن عاج مانندش بوی گل یاس داشت، زمانی از خاطرم نمیرفت. گاه بی اختیار تصور میکردم از طرف خودم برایش نامه مینویسم، در چنین حال گاه بکنایه و گاه بی‌رو در بایستی شمه‌ای



از بیچار گنها ، آوار گنها و محرومیت های خود را برایش مینوشتم و شرح میدادم که از خسان و ناکسان چه ستمها کشیده ام و روزگار بمن ضعیف و بی پناه چه جفاها میکند . در آخر نیز مینوشتم : «آه ، «سسیلیا»ی زیبا ! افسوس که نمیدانسی چسان در آتش عشق تو میسوزم و چقدر بنوازش و دلداداری تو نیازمندم .
 «رژه» هر زمان مرا گرم نوشتن این جمله های شیرین و دلنشین میدید از شدت شوق دلش می تپید و سبیل هایش را میتابید . میگفت : «آفرین بتو ، چه خوب از تمنیات دل من آگاهی و چه استادانه حدیث دل باختگی و آرزو مندی مرا شرح میدهی ، بنویس ، باز هم بنویس !
 از گفتار «رژه» در شکفت میشدم و بخودم میگفتم : «سسیلیا»ی قشنگ چگونه باور میکند که این نامه های ناز و شیوا را «رژه» بیسواد و بی ذوق مینویسد؟

با وجود این ، و علی رغم تصور من «سسیلیا» باور کرده بود و در جواب یکی از نامه ها به «رژه» نوشته بود : «بانهایت شوق و آرزو مندی امشب ساعت نه پشت میدان شهر چشم براه تو خواهم بود .
 نمیدانم بیچاره فریب جمله های شیرین و دلنشین نامه های عاشقانه مرا خورده بود یا از سبیل های پر پشت او خوشش آمده بود - قضاوت را بشما واگذار میکنم .

بهر صورت شبی که «پتی شز» از مضمون نامه «سسیلیا» مطلع شد دیر بخواب رفت و خواب خنده آوری دید . در عالم خواب بنظرش آمد که مثل «رژه» قوی هیکل و صاحب سبیل پر پشت شده و زنان خوشگلی چون «سسیلیا» شاید زیباتر و با قدر تر از او عاشق بقراروی شده اند و چشم بر اهش دوخته اند . مضحک تر اینکه روز بعد خودم را وادار کردم نامه ای شورانگیز تر و فریباتر از نامه های گذشته برای «سسیلیا» بنویسم .

اقرار میکنم که با شوق و لذتی آمیخته بترس و جسارت چنین نامه ای نوشتم و فرستادم اما خوشبختانه نامه نویسی من بهمین جا خاتمه یافت و از آن پس «سسیلیا» و مقام و شغل بزرگش همه از یادم رفت .

* * *

شب هجدهم فوریه برف سنگینی باریده بود و روز بعد هوا چنان سرد و تیره شد که بازی کردن برای شاگردان دشوار شده بود . آقای «ویو» برای اینکه بچه ها سرما نخورند و بیمار نشوند پس از خاتمه درس صبح همه آنها را در سالن بزرگی جمع و مرا مأمور نگهبانی آنان کرد .



این سالن کهنه و نیمه خراب محل درس شاگردان مدرسه بحریه قدیم بود. برای اینکه وضع ساختمان آن خوب در ذهنتان مجسم شود باید محوطه بزرگ و محصور و سرپوشیده ای را بخاطر آورید که پنجره های آهنی و چند نردبان مخصوص ورزشی داشته باشد. به تیرچوبی میان سقف این تالار طناب محکمی آویخته و بانه های طناب حلقه آهنی بزرگی بسته بود.

بچه ها از ماندن در این تالار راضی، و سرگرم بازی بودند بعضی آنها اینطرف و آنطرف میدویدند و داد و فریاد میکردند. بر اثر دویدن آنها گرد و غبار غلیظی در هوا پراکنده شده بود. بعضی خودشان را بحلقه طناب می-آویختند و بعضی بهوای جستند تا دستشان را بحلقه برسانند. پنج شش نفر هم در حالیکه پشت پنجره ایستاده بودند و نان میخوردند بیاریدن برف و کسانی که برفها را با پارو جمع میکردند و با چرخ دستی بیرون میردند چشم دوخته بودند.

اما ذهن من متوجه بازی و داد و فریاد بچه ها نبود و بانه ها اعتنا نداشتم. آری دل پسرک در اندیشه چیز دیگر بود. باور کنید سخن درست میگویم. در این دقایق در حالیکه تنها در گوشه ای دور ایستاده بودم و اشک میفشاندم نامه برادرم را میخواندم. این کاغذ را «ژاک» برادر عزیزم از پاریس برایم فرستاده بود. آری از پاریس، اشتباه نمیکنم: پاکتش استامپ پاریس داشت و مضمون نامه چنین بود:

«دانیل عزیزم: میدانم از رسیدن نامه من سخت متعجب میشوی و باور نمیکنی که پانزده روز است پیاریس آمده ام. راستش را بخواهی پس از رفتن تو، «لیون» در نظر من چون ندانی مهیب و جانگزای آمد. بی خبر دیگران سی فرانک پولی را که داشتم برداشتم و با سفارشنامه های «سن نیزیه» کشیش باین شهر آمدم. خوشبختانه سر نوشت بامن یآوری کرد و دیری نپایید که بامار کی پیری آشنا و منشی او شدم. کارم سخت و سنگین نیست. مارکی خاطراتش را میگوید و من مینویسم و بیاداش این زحمت همراه صد فرانک مزد میگیرم. این مبلغ چنانکه می دانی زیاد نیست اما امید دارم از همین پول کم همراه اندکی پس انداز کنم و برای پدر و مادران بفرستم.

«دانیل عزیز، نمیدانی چشم انداز این شهر چه زیبا و دلگشاست فضایش کمتر از ابرومه پوشیده میشود، گسرچه باران باندازه میبارد اما بارانش بروشنایی و لطافت عجیبی آمیخته است و خورشید با فروزندگی و جلوه جانبروری روی مینماید. از زمانی که باین شهر پانهاده ام نگریسته ام.



آیا باور میکنی؟

باین قسمت نامه رسیده بودم که ناگهان از داخل کوچه صدای حرکت کالسکه‌ای بگوش رسید و مقابل دبستان متوقف شد و بچه‌ها با حرات فریاد میکشیدند: «فرماندار آمد، فرماندار آمد!»

حاکم سالی یکی دو بار بیشتر بمدرسه نمی‌آمد و ورود او پس از زمانی نسبتاً کوتاه غیرعادی مینمود اما آنچه در این هنگام پیش از فرماندار «سارلاند» و خود «سارلاند» در نظر من جالب و مهم بود نامه «ژاک» بود، باین جهت همان وقت که شاگردان برای دیدن فرماندار که از درشکه پائین می‌آمد بطرف پنجره هجوم میبردند و بهم تنه میزدند، من بهمان گوشه که قبلاً ایستاده بودم برگشتم و بخواندن باقی نامه برادرم پرداختم. نوشته بود:

«دانیل خوب، شاید بدانی که پدرمان در «برتانی» است و برای یک بازرگان تجارت شراب سیب می‌کند. وقتی فهمید که منشی مارکی شده ام پیغام فرستاد که چند بشکه شراب سیب برایش بفرستم میدانی وقتی برایش نوشتم که: «بدبختانه مارکی بجز شراب انگور و شراب اسپانیایی نمی‌خورد در جوابم چه نوشت؟» نوشت: «ژاک، تو خری، تو نفهمی!» این حرفی است که همیشه بمن میزد؛ اما «دانیل» عزیز، من باین حرفها خو گرفته‌ام و دم نمی‌آید و بخودم تلقین می‌کنم: «اگر زبان آقای «است» بمن تلخ است نباید اندووه‌گین پریشان شوم، زیرا در عین سرگرانی و درشت‌کوهی بدل دوستم می‌دارد.»

«اما راجع بمادرمان؛ چنانکه میدانی تنها زندگی می‌کند. او از فراموشکاری تورنجیده خاطر شده و گله‌فراوان دارد برایش زود بزود کاغذ بنویس. یادم رفت خبری را که بی‌گمان مایه نشاط و خوشدلی تو خواهد شد شرح دهم: در محله لاتن، درست می‌فهمی؟ دقت کن! در محله لاتن، اطاقی اجاره کرده‌ام. چنین مینماید که این اطاق را مخصوص شعرا و نویسندگان ساخته و پرداخته‌اند. گرچه پنجره‌هایش کوچک و سقفش کوتاه است باوجود این برای سکونت، کسانی چون من و تو، بسیار خوب و دلخواه است. تخت‌خوابم زیاد بزرگ نیست، اما اگر باینجا بیائی میتوانیم باهم بر راحتی روی آن بخوابیم: در گوشه اطاق قشنگم میز کوچکی نهاده‌ام و در نظر من بیشتر برای اینکار خوبست که شاعری پشت آن بنشیند و شعر بگوید.

«اطمینان کامل دارم اگر وضع و موقعیت اطاق مرا خوب در نظر مجسم کنی زود پیش من می‌آیی. نمی‌دانی چقدر آرزو مندم که باهم زندگی کنیم.



اگر روزی برایت نوشتیم که: «برخیز و بیا» متعجب مشو و برای آمدن دودل مباش.
«توقع دارم که فراموشم نکنی و همیشه دوستم بداری. در مدرسه بیش
از اندازه کار و تلاش مکن، مبادا بیمار و فرسوده شوی.»

مطالعه نامه برادرم «ژاک» سروری آمیخته به الم و احساساتی عجیب
و عمیق در دلم پدید آورد. تصمیم کردم وضع زندگیم را تغییر دهم از چند
ماه پیش بیشتر روزها بکافه «باربت» میرفتم و وقتم را بیاده گساری و بازی
بیلیارد تباه و تلف می کردم. مکتوب «ژاک» مرا بخویشتن باز آورد و بر
آن شدم که از آن پس راه خطا نروم و عاقبت اندیش باشم. بخود گفتم:
«گذشته ها گذشته؛ بر آنچه رفته افسوس و حسرت فایده ندارد اما بعد از
این باید لا قیدی، هوسناکی و سستی را کنار بگذارم، مثل «ژاک» جوانی
هشیار، کوشا، و عاقل باشم و کاری نکنم که خلاف مصلحت باشد.»

در این هنگام زنگ شروع درس نواخته شد و شاگردان برای رفتن
بکلاس صف بستند. در این دقایق ورد و ذکر بچه ها آمدن فرماندار بمدرسه
بود و وقتی که بطرف کلاس درس میرفتند، درشکه او را که دم در متوقف
بود بیکدیگر نشان میدادند. همینکه شاگردان را بدست آموزگاران نشان سپردم
باعجله بسوی اطاقم دویدم تا ساعتی با نامه «ژاک» تنها بمانم و چند بار
با خیال آسوده و بکام دل آنرا از اول تا آخر باز بخوانم.

درست در همین هنگام، در بان مدرسه در حالیکه نفسش بشماره افتاده
بود سر راه بر من گرفت و گفت: «آقای دانیل، آقای مدیر در اطاق دفتر
مدرسه منتظر شماست.» متعجب شدم و گفتم: «اشتباه نکرده ای؟ راست
میگویی؟ مدیر مدرسه منتظر من است؟» در بان جواب مثبت داد و نگاه شیطننت
آمیزی بمن افکند.

پرسیدم: «فرماندار هم پیش اوست؟» گفت: «آری، حاکم هم
آنجاست.»

باشتاب تمام از پله ها پائین آمدم و بطرف دفتر مدرسه روان شدم.
گاهگاه اتفاقات چنان ناگهان و متعاقب هم روی می دهد که انسان
هر چه خویشتندار و خوشنود باشد گیج و درمانده می شود و خوب و بد آنها را
نمی شناسد. در این هنگام حال من نیز چنین بود. هر چه اندیشیدم ندانستم که
فرماندار و مدیر برای چه مرا بدفتر احضار کرده اند.

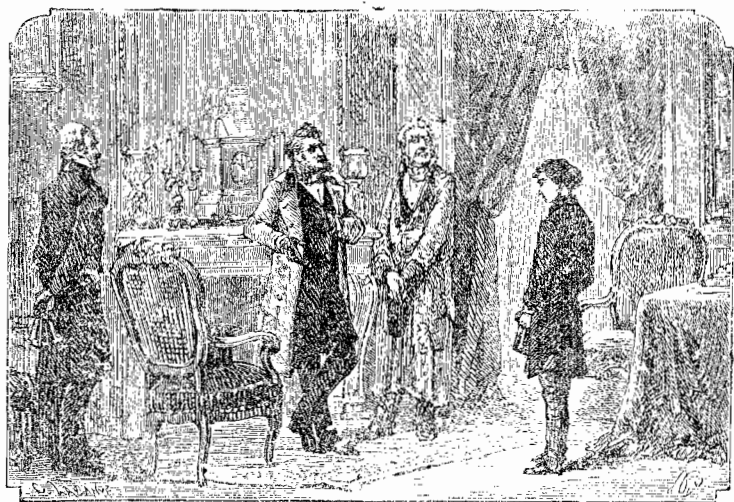
ناگهان خاطره روز جشن یادم آمد و باور کردم، آقای فرماندار ذوق
و استعداد سخن پردازی مرا پسندیده و بر آن شده که مرا منشی مخصوص



خود کند. از این تصور چنان شادمان شدم که خود را نیک بخت-ترین مردم روزگار تصور کردم. در عالم خیال چنین پنداشتم که من و برادرم «ژاک» همکار شده‌ایم با این تفاوت که او منشی مارکی پیری شده و من نویسنده فرماندار بزرگی!

هرچه بیشتر پیش میرفتم گمانم قوی‌تر می‌شد. از شدت شوق و سرور دلم میلرزید و زمان بزمان در دل می‌گفتم: «چه خوب شد! عاقبت کار آبرومندی یافتم. خدا داناست که «ژاک» از موفقیت من چقدر اشک شادی می‌بارد!» وقتی از بیچ راهرو می‌گذشتم چشمم به «رژه» معلم شمشیر بازی افتاد رنگش پریده بود. سلام گرمی کرد و چنین بنظر آمد که میخواست چیزی بگوید اما جرأت گفتن نداشت.

فرصت توقف نداشتم و نمیتوانستم آقای فرماندار را با انتظار بگذارم. سخن بگراف نمی‌گویم و سوگند می‌خورم که وقتی نزدیک اطاق دفتر رسیدم قلبم از شدت خوشحالی سخت می‌تپید. اطمینان داشتم که وقتی از اطاق بیرون می‌آیم نویسنده مخصوص فرماندار خواهم بود و همه بمن تهنیت می‌گویند.



برای اینکه نفسم تازه شود لحظه‌ای جلود را ایستادم. کراواتم را مرتب کردم و موهایم را با انگشتانم شانه زدم. سپس آهسته آهسته دستگیره در را گرداندم و داخل اطاق شدم.



دریغ و فسوس که آنچه اندیشیده بودم همه باطل، و کار بخلاف مراد دل من بود. کاش از اول می دانستم چه مصیبتی در پیش دارم و خود را برای روبرو شدن با آن بلای بزرگ آماده می کردم.

آقای فرماندار کنار بخای ایستاده، دستش را روی سنگ مرمر طاقچه بخاری تکیه داده بود و تبسم سخره آمیزی بر لبش نقش بسته بود. مدیر مدرسه در حالیکه هنوز لباسی که در خانه می پوشید بتن و کلاه مخملش را بدست داشت، مؤدبانه ایستاده بود. آقای «ویو» هم که ناگهان احضارش کرده بودند کمی دورتر از آن ایستاده بود. هینکه وارد اطاق شده فرماندار مرا نشان داد و گفت: «اینست آقای خوش سلیقه و باذوقی که بخادمه من نامه های عاشقانه نوشته و با او نرد عشق میبازد؟»

پنداشتم که آقای فرماندار بشوخی و مطایبت سخن میگوید اما پس از لحظه ای سکوت دنبال حرفش را گرفت و گفت: «آیا این آقای «دانیل»، است؟ همان شاعر که عاشق و رند و نظر باز نیست؟ چه خوشوقتم که افتخار مصاحبت او را یافته ام!»

وقتی یقین کردم طرف خطاب و عتاب فرماندار منم تم از شدت هیجان و آشفتگی بلرزه افتاد. رنگ چهره ام برافروخته شد و فریاد برآوردم: «من بخادمه شما نامه عاشقانه نوشته ام؟ من با او اظهار دل باختگی کرده ام؟ اشتباه میکنید، این بهتان محض است.»

آقای مدیر از جوابگوئی من بغض درآمد و بتخشم در من نگرست، کلیدهای ناظم هم آهسته گفتند: «چه پسر بی شرم و بی حیائی، تسوی چشم دروغ میگوید!»

فرماندار که همچنان تبسم تلخ و زهر آگین بلب داشت وقتی جواب مرا شنید پاکت بزرگی را که پر از نامه بود و من تا آن لحظه ندیده بودم از روی سر بخاری برداشت، نشانم داد و گفت: «اینها بهترین گواه مجرمیت توهستند؛ اینها نامه های عاشقانه ایست که برای خادمه من نوشته ای؛ گرچه امضاء ندارد و خادمه ام نام فرستنده را فاش نکرده اما چون در بعض آنها سخن از مدرسه و معلمی بیان آمده و آقای «ویو» خط و انشای ترا تشخیص داده بی گمان همه را تو نوشته ای، تو مایه گمراهی خادمه من شده ای، انکار فایده ندارد بیهوده عرض خود میبری و زحمت ما میداری!»

باز خنده تلخ و سخره آمیزی کرد و گفت: «همه معلمان مدرسه «سارلانده» شاعر و نویسنده نیستند، این هنر را تو داری و پس!»



برای اینکه نامه‌های من گواه جرم خود را از نزدیک ببینم کمی پیش رفتم؛ آقای مدیر مرا بجای خودم عقب‌راند و سکوت امر فرمود ولی حاکم مجموع نامه‌ها را بمن داد و گفت: «به بین؛ خوب بین.»

همینکه چشمم بنامه‌ها افتاد جهان در نظرم تاریک شد و نزدیک بود قلبم متوقف گردد. چشمتان روز بد نبیند، این نامه‌ها کاغذ هائی بود که من بخواهش «رژه» برای «سسیلیا» نوشته بودم؛ همه کاغذها بود، از نامه‌هائی که این چنین آغاز میشد: «آه، ای «سسیلیای» عزیز، ای زیباتر از فرشتگان عالم بالا... گاه بر فراز تخته سنگهای ساحلی که هنوز کسی بر روی آنها پا ننهاده....» تا نامه‌ای که این چنین پایان مییافت: «خدا داناست، آنشب که در کنار هم بودیم...»

دانستم زنی که «رژه» آنقدر او را میستوده خادمه فرماندار بوده؛ آری، خادمه فرماندار؛ زنی که یکی از وظایفش این بود که هر روز چند بار گل کفش حاکم را پاک کند. می‌فهمید که این نامه‌های خوش‌مضمون، این گوه‌های گرانبها را نثار چه کسی کرده بودم و دل بهوای چه ناکسی خوش داشته بودم.

فرماندار وقتی سرگشتگی و شرمساری مرا دید بطعن و طنز گفت: «شاعر ک عاشق پیشه، حالا چه می‌گویی؟ باز هم حاشا میکنی؟ این نامه‌ها را تو نوشته‌ای؟»

بجای جواب گفتن سرم را بر زیر انداختم. میتوانستم حقیقت را در چند کلمه بگویم، اما سادگی و پاک‌دلی زبانم را بست. در آن دقایق تلخ و پر آشوب بخود تلقین کردم که دوست بیچاره ام گناهکار و بدخواه من نبوده؛ یقین فرصت رو نویس کردن نامه‌ها را نیافته، یا بازی بیلیارد را بر نوشتن نامه ترجیح می‌نهاد و بنظرش آسانتر می‌آمده. شرط انصاف و مردانگی نیست که خود را برهانم و او را گرفتار و شرم‌منده کنم. اکنون هنگام فداکاری و از خود گذشتگی است، رنج خود و راحت یاران طلبیدن نشان آزادگی و بزرگواری مییابد.

وقتی فرماندار دید شرمزده و خاموش مانده‌ام همه نامه‌ها را در جیبش نهاد و بمدير و ناظم گفت: «حالا بوظیفه خود عمل کنید.»

مدیر پشتش را تا نزدیک زمین دوتا کرد و جواب داد: «سبکترین مجازات او اینست که هشت روز دیگر از مدرسه بیرونش کنم. افسوس که شاگردان بی معلم میمانند و گرنه همین دقیقه عذرش را میخواستیم.»



بنظر م آمد کلیدهای ناظم هم محکومیت و مجازات مرا ابرام و تأیید کردند
از شنیدن کلمه «اخراج» قوت از زانو انهم رفت . رسم ادب بجای آوردم
و بی آنکه کلمه ای بگویم از اطاق خارج شدم . همینکه از اطاق بیرون آمدم
بغضم ترکید و بگریه در افتادم و برای اینکه کسی متوجه دلشکستگی و اشکباریم
نشود بیهانه ای دستمال را جلو چشمهایم گرفتم .

بیرون اطاق دفتر ، «رژه» انتظار بیرون آمدن مرا میکشید و از شدت
پریشانخیالی و تشویش خاطر بی اختیار قدم میزد . وقتی دید به اطاقم برگشتم
پیش من آمد و گفت : «آقای دانیل ، گریه میکنی ؟ مگر بچه شده ای ؟ هیچ از
کار تو سردر نمی آورم ! بگو ببینم چه اتفاق افتاده و فرماندار و مدیر بتو
چه گفته اند .»

من صادقانه ، بی کم و زیاد آنچه را شنیده بودم برایش شرح دادم .
چهره «رژه» از شنیدن حرفهای من بازو نشانه تشویش و آشفتگی از
صورتش ناپدید شد ، و وقتی فهمید پیاداش دوستی ، بار لغزشها و گناهان
او را بردوش ناتوان خود کشیده ، راضی به رها کردن کار خود شده ام و رسوایش
نکرده ام ، در آغوشم گرفت و گفت : « راستی چه پا کدل و مهر بانی ! چقدر
خوبی ! همه مردم باید آئین دوستی و مهرورزی را از تو بیاموزند و رسم
جوانمردی را از تو تعلیم بگیرند .»

در این هنگام صدای گردش چرخهای کالسکه فرماندار بگوشمان رسید .
«رژه» پس از اینکه اطمینان یافت خطر از او دور شده ، دستم را بنشان رضا-
مندی و شادمانی فشرد و گفت : « زبانم از اظهار حق شناسی محبت تو کوتاه
است و نمیدانم حق احسان ترا چگونه بجا آورم .» و در حالیکه بطرف در
میرفت گفت : «آقای دانیل ، گریه میکنم ، همین زمان پیش مدیر مدرسه میروم
و بگناه خود اعتراف میکنم و قسم میخورم که تو تقصیر نداری . نگران مباش ،
نمیگذارم ترا از مدرسه بیرون کنند ، حقایق را میگویم و وادارشان میکنم
از تو پوزش بطلبند .»

«رژه» پس از اینکه در رابست و دوسه قدم دور شد مثل اینکه باز
حرفی بیادش آمده باشد برگشت و گفت : « دوست عزیزم یادم رفت برای
بگویم من در این دنیا منفرد نیستم ، بلکه مادری پر و پر هیز گار و بی نوا می دارم
که در همه عالم دلش بوجود من خوش است . آری مادری پر ، زمینگیر و درمانده ،
باید قول بدهی پس از اینکه من از میان رفتم و آبها از آسیات افتاد به او خبر
بدهی که بیهوده چشم براه من ننشیند و آرزوی دیدم نکند .»



معلم شمشیر بازی این سخنان را چنان محکم و جدی ادا کرد که متوحش شدم و فریاد بر آوردم: « مگر میخواهی کجا بروی، میخواهی چه کنی، مگر دیوانه شده ای؟ »

حرفی نزد امانکمه های کنش را باز کرد و گذاشت جسم براقی را که شبیه يك لوله تفنگ کوری بود به بنم.

بسوی او جستم و بالحنی که آمیخته به هیجان و تمنا و پرخاشگری بود گفتم: « بدبخت ناقص عقل، میخواهی خود کشی کنی؟ چقدر ناسا بخرد و ضعیف نفسی! »

به آرامی جواب داد: « دوست عزیزم پیش از اینها باخودم شرط و عهد بسته ام اگر روزی بعقوبت و مجازات گناه بزرگی گرفتار شدم خود را بکشم و خویش را از چنگ رسوائی و بی آبرویی برهانم. اکنون آن حال فرارسیده، پنج دقیقه دیگر مرا از مدرسه بیرون میکنند، ناچار تصمیم بخود کشی کرده ام. »

همینکه از نیتش با خبر شدم جلوش را گرفتم و گفتم: « خود کشی نشان ضعف و دون همتی است؛ این اندیشه بد را از سر بیرون کن. «رژه» من راضیم که از مدرسه بیرونم کنند بشرط اینکه تو از اندیشه خود کشی منصرف شوی. »

گفت: « بگذار شرط و عهدی را که باخود بسته ام بجای آورم؛ میسند که بهمدشکنی و ناجوانمردی متهم شوم. »

سپس دستم را از درجدا و قصد خارج شدن کرد. برای اینکه خیالش را بگردانم و میان او و زندگی آشتی دهم گفتم: «رژه» کمی بیندیش، تو تنها، و تنها از آن خود نیستی. مادر پیر و پرهیزگار و بینوائی داری کسه دور از اینجا، چشم براه تود و خسته است. خیال نمی کنم وقتی خبر مرگت را بشنود زنده بماند. بی گمان از شدت غم و اندوه جان می سپارد. مگر او را دوست نیداری؟ مگر خواهان خوشدلی او نیستی؟ من سستی و سستی بسیار کشیده ام و میتوانم برای خود کار دیگر و شاید پیشه بهتری پیدا کنم، از اینجا گذشته هشت روز مهلت دارم و تو میتوانی در آخرین روز فرصت حقیقت را افشا و مرا تبرئه کنی. »

از این حرف دلش نرم و راضی شد لا اقل چند ساعت تصمیمش را بتأخیر بیندازد.

مقارن این احوال زنگ شروع درس نواخته شد و من و «رژه»

دوستانه دست یکدیگر را فشردیم. او پی کارش رفت و من آماده رفتن بکلاس شدم.

راستی آدمی چه زود باور و فراموشکار است و چه آسان تحت تأثیر افکار و احساسات متضاد، دل آزرده یا شادمان میشود. وقتی از اطاق مدیر مدرسه بیرون شدم چشمم گریان و دلم مالا مال غم و اندوه بود؛ اما چند دقیقه بعد که من و «رژه» از هم جدا شدیم شکفته و خندان و مغرور بودم که برای نجات دوستم از زنگ بدنامی و رسوائی، و بخاطر شادمانی او، بیدریغ از کار و آسودگی دل برگرفته ام.

با وجود این وقتی بکلاس درس رفتم آتش شوق و شادمانی که جان و دلم را گرم و روشن کرده بود، فرو نشست. اندیشناک شدم و بخود گفتم: «درست است که معلم شمشیر بازی را از خود کشی منصرف، و بزنگی امیدوار کرده ام اما زنگی آینده من چگونه خواهد بود و پس از بیرون شدن از دبستان چگونه و چه کاری میتوانم برای خود پیدا کنم.»

در این هنگام قیافه خشمگین پدر و چشمان اشکیار و چهره زرد و آزرده مادرم در نظرم آمد و سخت ناراحت و پریشانم کرد. اما لحظه ای بعد دوباره یاد بردم «ژاک» در خاطرم زنده شد و دل فسرده و ناامید مرا گرم و امیدوار کرد. بخود گفتم: «مگر مرا به «پاریس» دعوت نکرده؟ مگر برایم نوشته که تخت خوابش جای دو نفر را دارد و میتوانیم براحتی روی آن بخوابیم.» از اینها گذشته شنیده ام که «پاریس» جای کار و فعالیت است و انسان آسان کار مناسبی پیدا میکند؛ بنابراین نباید ناشاد و دلشکسته باشم. لیکن ناگهان اندیشه شوم و نومید کننده ای تمام نقشه هایم را برهم زد و دگر بار غرق حسرت و حرمانم کرد. یادم آمد که دستم تهی است و نه تنها مایه فراهم آوردن زاد و توشه سفر ندارم بلکه طلبکارانم وقتی از سفر کردندم باخبر شوند سر راه بر من می گیرند و پولشان را طلب میکنند. اما بخود گفتم این موانع کوچکتر از آنست که عزم مرا سست کند و از سفر کردن به «پاریس» باز دارد. چاره این کار آسان میباشد. مگر «رژه» از راه تعلیم فن شمشیر بازی پول فراوان نیندوخته؟ مگر در گرو احسان و فداکاری من نیست؟ بی گمان با گشاده رویی و رضای خاطر آنقدر که و ما هیام را بپردازم و خرج راه کنم پول قرض میدهد.

این تصورات شیرین و نوید دهنده دگر بار دلم را گرم و امیدوار کرد. چنان آسوده خیال و سزمست شده بودم که آرام و قرار نداشتم و روی پایم بند نمی شدم و وقتی آقای «ویو» برای تماشای سوختن و گداختن من بکلاس آمد،



و مرا آنچنان شکفته و شادمان دید در شکفت شد و دلشکسته برگشت.
آن روز با اشتهای فراوان، وشتا بزده، ناهار خوردم. چنان ذوق زده
شده بودم که همه کس و همه چیز در نظر من خوب و زیبا می آمد. لغزشها و گناهان
شاگردانم را می بخشیدم و بر ایشان ترش روی و ستم نمی کردم.
و اجب ترین کاری که در پیش داشتم دیدن «رژه» بود. به همین جهت همیشه
زنک تعطیل مدرسه نواخته شد بطرف اطاق دویدم. آنجا نبود. تصور کردم
بکافه «باربت» رفته است، آنجا هم نبود. کسی گفت با جمعی از افسران بچمن
رفته. از این خبر دلم فرو ریخت. بخود گفتم: «در این شامگاه سرد و حزن انگیز
که زمین از بس برف پوشیده شده «رژه» بچه منظور بچمن رفته، شاید باز بفکر
خود کشی افتاده است. چنان وحشت در دلم راه یافت که بی اعتنا بکسان سی
که مرا بیازی بیلبار دعوت میکردند، پائین شلوارم را بالا زده با قدم تند بطرف
چمن حرکت کردم.

از دروازه «سارلانده» تا چمن تقریباً نیم فرسنگ مسافت است. اما چنان
تند می دویدم که یقین داشتم پس از یک ربع ساعت بچمن خواهم رسید. علت
دویدنم این بود که میترسیدم مبدا «رژه» پیمانی را که بسته بود بشکنند و
خود کشی کنند. گاهگاه در عالم خیال برق تفنگ کمربش بچشم میخورد. این
اندیشه شوم چنان وحشتی در دلم ایجاد کرده بود که مثل پرندگان تند
حرکت میکردم.

روی برفها اثر پای چند نفر دیده میشد و تصور این که معلم شمشیر بازی
تنها بچمن نرفته اند کی دلم را تسکین میداد، باز رویای شیرین سفر پاریس و
دیدن ژاک در سرم افتاد. لحظه ای بعد دو باره بفکر «رژه» فرو رفتم و بخود
گفتم: «درست است که «رژه» تنها بچمن نرفته و سه چهار نفر از دوستانش
همراهش بوده اند اما از کجا معلوم که آنها را برای این باخود نبرده است که
آخرین جامش را بسلامت آنها بنوشد؟

این اندیشه های پریشان بار دیگر چنان بو حشتم انداخت که تندتر از پیش
بنای دویدن گذاشتم. خوشبختانه دیری نپائید که بچمن و درختان بلند و پر برف
آن رسیدم و بخودم گفتم: «خدا کند بموقع رسیده باشم. مبدا کار از کار گذشته
باشد. پروردگار! «رژه» را سلامت بدار و بلا را از سرش بگردان.

اثر پاها مرا تادر میخانه «اسپرن» کشاند. این میخانه محقر و کثیف در
پناه یک دسته نارون بنا شده بود. من پیش از این دوسه بار با چند نفر از مردمان
شریف! با آنجا رفته بودم اما هیچ گاه در نظر من مهیب و شوم نیامده بود. دیوار



زرد و کثیف در میان آن دشت پهناور پوشیده از برف منظره وحشت انگیزی داشت. وقتی آهسته داخل محوطه میخانه شدم صدای خنده های مستانه چند تن، و صدای بهم خوردن جامهای شراب بگوشم رسید.

در حالیکه تنم بلرزه در افتاده بود در دل گفتم: «خدای بزرگ و مهربان این آخرین میگساری «رژه» است. اشتباه نکرده ام، قطعاً تصمیم کرده پس از این باده خواری خود کشی کند.»

آنگاه برای اینکه نفسم تازه شود و نیروی تازه بگیرم لحظه ای ایستادم و سپس داخل باغ میخانه شدم. چه باغی! یک طرف توده های خاکروبه روی هم انباشته شده بود، در طرف دیگر سایبانهای بودشیه کلبه اسکیموها، و چنان خراب و بدمنظر بود که بیننده از دیدنش متأثر میشد.

غریب خنده های مستانه از اطاق پائین میخانه بگوش میرسید. در آن شب سرد پنجره ها باز بود و چنین مینمود که خون در تن باده نوشان بجوش آمده است.

همینکه قدم در بله اول اطاق نهادم کلماتی شنیدم که بر جای خود خشک شدم. «رژه» در باره من صحبت میکرد و هر زمان اسمم بر زبانش میگذاشت همه بطرز وسخره میخندیدند.

بر بیچارگی خود دلم سوخت و برای اینکه سخنان زهر آگین و وهن آمیز آنها را خوب تر بشنوم و سبب بد گوئی آنانرا بفهمم، آهسته و بی صدا در سایبانهای که کنار پنجره بودم مقام گرفتم.

بر فپهایی که اندک اندک آب شده بود قطره قطره بر سرم می ریخت. راست میگویم، باور کنید، در این سایبان تاریک و سرد و گورمانند، فهمیدم که بعض مردمان چه پست و ناپاک و شریر اند.

در آن بیغوله عواطف و احساسات پاک من خفه شد و نفرت و انزجار و بدبینی در دلم جای گرفت.

ای کسانی که سرگذشت غم انگیز مرا میخوانید و اشک در چشمتان میگردد، ملتسمانه از درگاه پاک کبریائی طلب کنید که شمارا از داخل شدن در چنین سایبان حفظ کند.

در حالیکه نفسم را در سینه حبس کرده بودم و رنگ چهره ام از شدت انقلاب و هیجان برافروخته شده بود سخنان «رژه» گوش میدادم. دوست من! آری، دوستی که بخاطر حفظ آبرو و رضای خاطر وی خود را آواره و بیچاره کرده بودم، داستان عشق و ورزیش را با «سسیلیا»، نامهائی را که من نوشته

بودم ، حکایت آمدن فرماندار را بمدرسه ، باژستهای مضحک برای دوستانش تعریف میکرد .

میگفت : «دوستان عزیز ، تصور میکردم در آن روز سرعشق بازی من باخادمه فرماندار فاش میشود و از مدرسه بیرونم میکنند و دیگر فرصت نمی یابم که فارغ از غم و غصه ، باشما دوستان ، باده نوشی و خوشگذرانی کنم . اما خوشبختانه «است» ابله زبانش را نگهداشت . چه پسرک ساده و زود باوری است ! شاید منتظر بود خودم به گناهام اعتراف ، و او را سپیدروی کنم ! من هم خوب جزایش را دادم و کمدی شیرینی باز کردم .»

اول ، دوست من ! حرفهایی را که صبح آن روز من و او بهم زده بودیم برای دوستانش گفت . عجب این که یک کلمه آنرا فراموش نکرده بود . باهمان لحن تصنعی که مرا فریب داده بود فریاد کشید : «مادرم ، مادر پیرو بیچاره ام ! » بعد بتقلید من میگفت : «نه «رژه» ، نه ، تو نباید از دیستان اخراج شوی ...» بازیگری و تقلیدی او آنقدر استادانه بود که دوستانش همه بخنده در افتاده بودند .

ای بدگوهر ناجوانمرد بی وجدان !

ناگهان احساس کردم که چهره ام از اشک چشم آبیاری شده ، تنم از شدت هیجان بلرزه در افتاده و صداهای درهم و گپیج کننده ای در گوشم پیچیده است .

پس از لحظه ای تفکر فهمیدم و باور کردم که «رژه» بعد از روی نوشته های من نمی نوشته تا اگر نامه های عاشقانه اش بدست نامحرم افتاد مشتش باز ، و رسوا نشود . فهمیدم که مادر پیرو پرهیز گارش بیست سال پیش در گذشته همچنین دریافتم من ساده دل دسته پیش را بقلط لوله تفنگ تصور کرده ام .

یکی از دوستانش پرسید : «سسیلیا» ی زیبا کجا رفت ؟

«رژه» جواب داد : «سسیلیا» از ماجرای عشق من و خودش چیزی نگفت :

جامه دانش را بست و رفت . دختر خوبی بود .

دیگری پرسید : «سرنوشت «دانیل» کوچک چه خواهد بود ؟»

«رژه» بشان طعن و تمسخر شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت .

از این حرکت او همه بخنده در افتادند و غریب و قهقهه مستانه شان در فضا پیچید . از سخنان زهر آگین آن بدگوهر بی وجدان چندان خشمگین شده بودم که میخواستم بناگاه همچون شبیح با جادوگری در مجلسشان ظاهر شوم و بگویم :



«ای شریر ناجوانمرد، اینست پاداش نیکوکاری و فداکاری من!»

مقارن این حال، کبابها روی میز چیده شده بود. «رژه» و دوستانش گیلاسها را بهم میزدند و سلامتی هم میخوردند.

دیگر قدرت بردباری و شکیبائی برایم نمانده بود. بی آنکه بترسم کسی از حضور من در آن محل آگاه شود از زیر سایبان پیرون آمده بایک جست از در نیمه باز باغ خارج شدم و مانند دیوانه ای بنای دویدن گذاشتم.

هیچ رنجی سنگین تر و دردناک تر از این نیست که انسان بی دریغ در حق مردمان فریبکار فداکاری و احسان کند و بجای حق شناسی تعنت و ناسزا بشنود. گمان نمیبرد من این موجود نا کس و دد صفت مردانگی و از خود گذشته کی مرا چنین مکافات دهد و نیکو کاریهای مرا اینگونه تلافی و جبران نماید.

بخدا ننمیدانم هیجان و تشویش خاطر آن روز خود را چگونه و با استعانت کدام لفظ توصیف کنم، چشم پر آب و دلم کباب شده بود. در آن روز، در آن محیط مسموم فهمیدم بعض مردم چه پلید و پست و چه بی وجدان و دیوسیر تند و زیر قیافه آرام و آراسته گروهی چه شرارتها مکتوم و پنهان است.

ای مردم خیر خواه و بزرگوار، از همنشینی و دوستی با چنین افراد سفله و دون صفت بهره زید و گوهر پر بها و تابناک عاطفت و محبت را برایگان نثار آنان نکنید تا چون من بهتان زده و پشیمان نشوید. افسوس که من این درس را گران آموختم.

مدتی بی اختیار همچون آهوی تیر خورده و ریمیده در آن دشت پوشیده از برف دویدم.

اگر مجروح شدن دل و چکیدن خون از آن، تنها اغراق شاعرانه نباشد و حقیقتی داشته باشد سو گند میخورم که روی آن دشت سپید اثری طولانی از خون من دیده میشد.

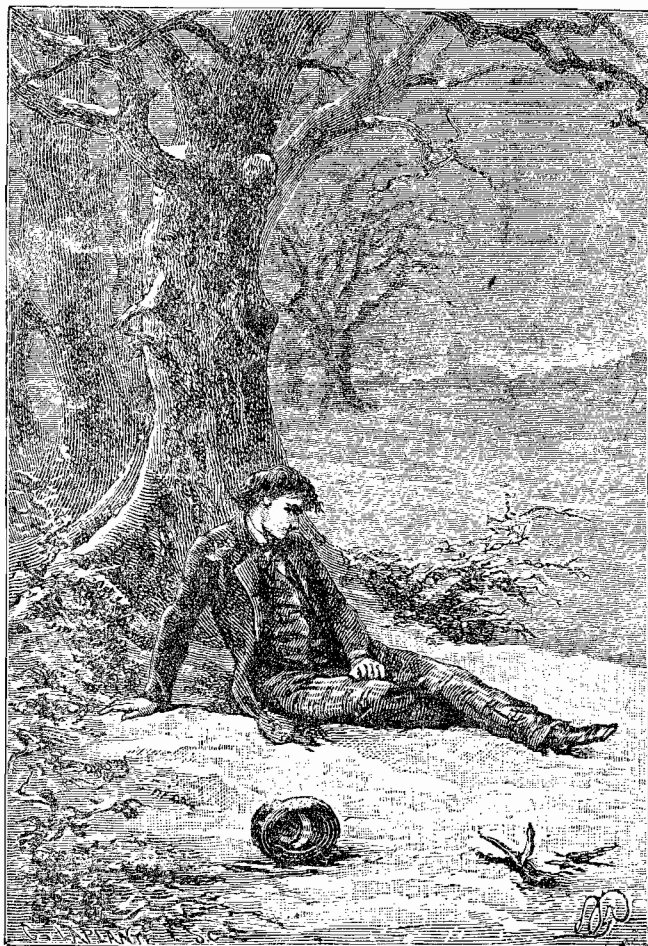
خویش را کاملاً محروم و بیچاره و درمانده یافتم.

از خود پرسیدم: «حالا پول از کجا بیاورم؟ چگونه سفر کنم؟ راضیم حقیقت ماجرا را برای مدیر و فرماندار بگویم اما این کار چه فایده دارد، «سسیلیا» رفته و «رژه» گفته های مرا انکار میکند.

پس از مدتی از شدت کوفتگی و درماندگی زیر درخت بلوطی روی زمین افتادم.

خدا داناست، شاید اگر صدای زنگ دبستان که از راه دور بگوشم رسید مرا هشیار نمیکرد. در آن محیط آرام که از برکت برف آذین و ابهت خاصی

یافته بود تاروز بعد سودازده باقی میماندم و همه چیز و همه کس را فراموش
میکردم . اما غریبوزنگ مرا بخوشتن آورد و با چارم کرد بمدرسه بروم و در
تالار دبستان از شاگردان مواظبت کنم .



همینکه ذهنم متوجه تالار شد اندیشه ای از خاطرم گذشت . بر اثر این
اندیشه گریه ام قطع شد . چنین پنداشتم پرزورتر ، مطمئن تر و آسوده
خاطر شده ام . فوراً از جا برخاستم ، و مانند کسی که قوتی خارق العاده یافته



باشد با قدمهای استوار و مصمم راه «سارلاند» پیش گرفتیم .

اگر میخواهید بدانید که قوت و تصمیم «پتی شز» از کجا سرچشمه گرفته است تا شهر «سارلاند» دنبالش بروید ، با اواز کوچهای تاریک و برگل شهر بگذرید و در تالار مطالعه مراقب حالش باشید که باجه دقت ، حلقه آهنینی که از سقف طالار آویخته شده است مینگردد . سپس پشت سرش بایستید و این نامه غم انگیز را که برای برادرش «ژاک» مینویسد بخوانید :

آقای «ژاک است» ، کوچه بناپارت ، پاریس .

«ژاک» عزیز ، مرا ببخش که باز هم مایه ملال و ناراحتی خیال تو می شوم . میدانم مدت هاست گریه کردن را فراموش کرده ای ، اما از سر نوشت مجال گریز نیست و ناچار باید باردیگر بر بیچارگی و تیره روزی من بگریی . لیکن زیاد پریشان و مشوش مباش پیمان می بندم که دگر بارترا نگریانم . باور کن این آخرین بار خواهد بود که بخاطر من گریه خواهی کرد . نامه ام وقتی بدست تو میرسد که جسمم زیر خوارها خشت و خاک نهان شده»

در این هنگام بر همه مایه شاگردان افزوده میشود و «پتی شز» پس از اینکه آنانرا تنبیه و آرام میکند بنوشتن باقیمانده نامه اش می پردازد . «... «ژاک» چنان عاجز و درمانده شده ام که جز خود کشی چاره ندارم . آینده ام تاریک و تپا شده ؛ جرم ناکرده به تهمت عشق بازی باز نی که هرگز او را ندیده ام از مدرسه بیرونم کرده اند . و ام بسیار دارم و دست و دلم بی کار نمی رود . شرمیگنم ، همیشه خسته و ملولم ، از زنده ماندن می ترسم و بدم می آید»

باز «پتی شز» ناچار میشود که دنباله نامه اش را رها کند و بگوید : «سو بیرون» ، باید پانصد سطر جریمه بنویسی ، «فوک» و «لوپی» شما دو نفر روز یکشنبه در دبستان توقیف هستید . بعد دوباره شروع بنوشتن میکند :

«... اگر شاگردان کنجکاوانه بمن نمینگریستند بر این صفحه چندان اشک خونین میفشاندم که حسرتها و پریشانیهای مرا بتو خوب باز نمایند اما افسوس که گریه هم بکام نمیتوانم کرد .

«نمیخواهم داستان خود کشی مرا بمدرمان بگوئی ، دلرؤف و نازک او تاب شنیدن این خبر جانکاه را ندارد . وقتی سالها بر این ماجرا گذشت ، اگر ناچار بشدی حدیث مرگ مرا بگوئی افسانه ای بپرداز ، بگو بینوا هنگام

کوه پیمائی از فراز ستیغ کوهی بزیر افتادو مرد باغرق شد . پدر و مادرمان را بجای من در آغوش بگیر ، عوض من سریای ایشان بسای وسیعی کن دودمان «است» را دوباره زنده کنی . خدا حافظ . چقدر ترا دوست می دارم . فراموشم مکن .»

همینکه نامه پیاپیان رسید «پتی شز» بنوشتن این نامه پرداخت :
 «کشمیش بزرگوار ، از شما که لطف و عنایت بی دریغ خود را همیشه بمن ارزانی میداشتید ملتسمانه تمنا میکنم کاغذی را که نوشته ام برای برادرم «ژاک» ، دوسته کوچکی از موی سرم را برای مادرم بفرستید .
 «پدر عالی مقام ، هنگام اقامت در شهر «سارلاند» تنها شما بمن محبت و مهربانی میکردید . در این دم واپسین صادقانه از شما سپاسگزاری میکنم .»
 پس از اینکه «پتی شز» هر دو نامه را درون پاکت بزرگی گذاشت و سر آنرا بست ، روی پاکت نوشت : «از اولین کسی که جسدم را ببیند التماس میکنم پاکت را به آقای کشیش معلم فلسفه بدهد .» و وقتی این کار پیاپیان رسید منتظر ختم ساعت مطالعه شاگردان شد .

پس از مدتی ، وقت مطالعه خاتمه یافت و شاگردان بعد از خوردن غذا و خواندن دعا بخوابگاهشان رفتند و خوابیدند .

«پتی شز» با انتظار خواب رفتن شاگردان در طول و عرض اطاق قدم میزند ، در این هنگام آقای «ویو» در حالیکه دسته کلیدش را در دست دارد ظاهر میشود و پس از اینکه خوابگاه را بازرسی میکند و «پتی شز» شب بخیری باو میگوید از نظر دور میشود .

«پتی شز» تنها مانده ، در رامیگشاید و لحظه ای در آستانه درمی ایستد تا باور کند همه بچه ها بخواب رفته اند . وقتی اطمینان یافت که هیچکس بیدار نیست آهسته و بی صدا از پناه دیوار بطرف تالار ورزش روانه میشود ، از دور چشمش بچراغ روشن کشیش می افتد و میفهمد که مرد مقدس مشغول مطالعه یا خواندن ذکر است . در دل با او خدا حافظی و در حقش دعا میکند و داخل تالار ورزش میشود .

تالار ورزش سخت سرد و تاریک است . با وجود این ، مهتابی که از یک سو باخ کوچک بدرون تاییده حلقه آهنین را نمایان کرده است .
 در یک گوشه تالار چهار پایه کهنه ای افتاده . «پتی شز» آنرا بر میدارد و زیر حلقه آهنین میگذازد بعد بالای چهار پایه میرود و بلندی آنرا امتحان میکند . بلندیش خوب و باندازه است . چنین مینماید که آنرا برای همین کار



ساخته اند. سپس شال گردن ابریشمی بنفش رنگش را باز میکند و آنرا بحلقه آهنین گره میزند.

یک ساعت بعد از نیمه شب است. همه چیز حاضر شده. باید خود - کشی کرد.

تن پسرک از شدت تب میسوزد. بادهای لرزان گره شال گردنش را بگردن می اندازد و میگوید: «ژاک خدا حافظ - خدا حافظ مادر عزیزم.» ناگهان مشت سنگینی روی شانه اش میخورد و دست قوی بنجه ای او را از روی چهار پایه میر باید و کسی که صدای خشن وی بگوشش آشناست میگوید: «پسرک، اکنون هنگام تاب بازی است؟ چه رفتار کودکانه ای!» «پتی شز» صدای کشیش مهربان را می شناسد.

آری، «ژرمان» کشیش در حالیکه شلوار کوتاهی پوشیده بود و تبسم غم انگیز و تلخی بر لب داشت بایک دست زیر بازوی «پسرک» را گرفت و بادهای دیگر کوزه اش را که از چشمه پر آب کرده بود، برداشت. و وقتی چشمهای پر از اشک و قیافه متحسر و اندوهبار «پسرک» را دید تبسم از لبش محو شد و با آهنگی شفقت آمیز گفت: «پسرک عزیز، در این دل شب میخواهی تاب بخوری؟ مگر نمیدانی که حالا موقع این کار نیست؟» رنگ «پتی شز» از شدت التهاب و تحیر افرورخته شد و گفت: «کشیش مهربان، قصدم تاب بازی نیست، میخواهم خود را بکشم و خویش را از چنگ سختی و بدبختی برهانم.»

گفت: «خوب؛ حالا فهمیدم؛ میخواهی خود کشی کنی، درست میگویم؟»

«پتی شز» در حالیکه سیلاب اشک از چشمش روان شده بود جواب داد: «بله، میخواهم خود را بکشم، مرگ از چنین زندگی برای من شیرین تر است.»

کشیش خواست او را همراه خود ببرد اما «پتی شز» مقاومت کرد و گفت: «آقای کشیش، بگذار بمیرم، شما حق ندارید مانع خود کشی من شوید. بخدا تنم زیر بار گران مصیبت و محنت فرسوده و ناتوان شده و بیش از این تاب تحمل رنج و سختی ندارم.»

«ژرمان» کشیش خشمگین شد، پسرک را با وجود مقاومتی که میکرد مانند یک بسته کوچک زیر بغلش گرفت و به اطاقش برد و گفت: «می بینی اطاق من گرم، و برای انتحار مساعد تر است؟ کمی صبر کن و اگر نخواستی



زننده بمانی هر طور میخواهی خود کشی کن .
 اکنون «بتی شز» در اطاق کشیش مهربان نشسته است . بخاری میسوزد
 و حرارتی مطبوع می پراکند . نزدیک بخاری میز ، روی آن یک چراغ و
 چند پیپ و مقدار زیادی کاغذ قرار دارد .
 «بتی شز» بسیار متأثر و مضطرب است . زبانش باز بشکایت باز شده ،
 سرگذشت اندوهبار و غم انگیزش را برای کشیش مهربان میگوید و شرح
 میدهد که برای چه بفکر خود کشی افتاده است .

کشیش به سخنان «بتی شز» گوش میدهد و پس از اینکه حرفها و گریه
 هایش تمام ، دلش خالی شد به او میگوید : «همه اینها که گفتی ناچیز و مختصر
 است . مصائب و شدائد آدمی را برای زندگی ورزیده و آماده میکنند .

«مدیر مدرسه ترا از دبستان بیرون کرده است ؟ چه اهمیت دارد . میخواهی
 سفر کنی ؟ چه بهتر از این . مایک خدا گشاده و پهنآور است ، در هر دیار که
 خوشتر یافتی بار اقامت بیفکن و تن بکار و زحمت بده . من ضامن که روز بروز
 راضی تر و شادمان تر باشی .

«میخواهی به «پاریس» پیش «ژاک» بروی ؟ بسیار خوب . اندیشه
 قرضه هایت را ممکن . من بولی را که از آن مرد پست بقرض میخواستی میپردازم .
 هیچ غم و غصه به دلت راه مده . همه کارها را بدلتخواه تو رو براه میکنم .

«خسته شده ای ، برو بخواب ، من هم باید بکارهایم بپردازم اما مصلحت
 نمیدانم به آن خوابگاه شوم و سرد و تاریک برگردی . همین جادر بستر من
 بخواب ، من باید تا سپیده دم کتاب بخوانم و بنویسم . اگر خواب بر من چیره
 شد روی همین صندلی راحتی میخوابم .»

«بتی شز» در بستر کشیش خوابید . تمام ماجرای آن روز مانند خواب و
 خیالی از نظرش گذشت .

راستی زندگی چه پر نشیب و فراز و چه آمیخته بشهد و شرنگ است . ساعتی
 پیش ، پسرک از شدت دلشکستگی و نومیدی به مرگ پناه برده بود و اکنون
 بادل خوش و خاطر آسوده در جوار و جای مرد مقدسی خوابیده بود .
 گاهگاه چشمانش را میگشود و میدید که کشیش مهربان همچنان سرگرم
 نوشتن و کشیدن پیپ است .

سپیده دم روز بعد ، کشیش بیدارش کرد . خواب راحت تمام وقایع و
 حوادث دردناک روز و شب گذشته را از یاد او برده بود .

کشیش گفت : «پسرک خوب ، بر خیز و مثل روزهای گذشته بکلاس



درس برو . تأثرات و تألمات شدید روحی ترا این چنین بی تاب و طاقت کرده است . اگر خونسردی خود را حفظ کنی و درست به حقایق بیندیشی آسان از از عوارض روحی خلاص می یابی . حالا بیش از این فرصت حرف زدن ندارم . زنگ را زده اند . زود سرکارت برو و چنان رفتار کن که هیچکس از ماجرای دیشب تو باخبر نشود . وقتی زنگ تفریح زده شد باینجا برگرد تا همه حرفهایم را بتو بگویم .»

ناگهان وقایع شب گذشته بخاطر آمد . خواستم دست آن مرد روحانی را بنشان حق شناسی بیوسم اما نگذاشت و به مهربانی از اطباق بیرونم کرد .

ساعاتی درس آن روز در نظرم بس دراز میآمد .

همینکه زنگ زده شد پیش از آنکه شاگردان خارج شوند خود را به اطباق «ژرمان» رساندم . پشت میز تحریرش نشسته و مشغول شمردن سکه های طلا بود . وقتی صدای پایم یگوش رسید سرش را بلند کرد و به تبسم فرمود: «این پولها مال تست . این برای خرج سفر است ، این برای دربان ، این برای قرضی که بکافه «باربت» داری .»

خواستم از او تشکر کنم اما خاموشم کرد و گفت: «طفلم ، حالا بامن خدا حافظی کن ، زنگ رازده اند و باید بکلاس درس بروم . وقتی برمیگردم باید از مدرسه رفته باشی ، نمیخواهم باردیگر ترا اینجا به بینم ؛ هوای این زندان سازگار وجود تو نیست ، زود به «پاریس» برو ؛ در آنجا هر چه میتوانی کار و کوشش کن ، از یاد خدا دمی غافل مباش ؛ پپ بکش و سعی کن برای خودت مردی بشوی . میفهمی چه میگویم ؟ بکوش تا مرد بشوی .

«دانیل» کوچکم ، بدت نیاید توهنوز بچه ای و میترسم تا آخر عمر همچنان طفل بمانی .»

در این هنگام بازوانش را گشود و در حالیکه تبسمی ملکوتی بر لب داشت خواست در آغوشم بگیرد . اما من بیایش افتادم و اشکها نثار قدمش کردم . آن مرد روحانی از خاکم برداشت و در آغوشم گرفت .
دو باره صدای زنگ برخاست !

کشیش مهربان با عجله کتابها و دفترهایش را برداشت و براه افتاد اما هنوز از در بیرون نرفته بود که برگشت و گفت: «من هم در پاریس برادر کشیشی دارم که کریم و پاکیزه خوست و میتوانی گاهگاه بملاقات او بروی...» ولی نه ، توهوش و مشاعرت درست بجا نیست ، فراموشکاری و میترسم نشانی



او از یادت برود .

آنگاه بی آنکه سخنش را ادامه دهد در حالیکه کلاهش را بدست راست، وزیر بغش یک بسته بزرگ کاغذ گرفته بود از پله پائین رفت .

من هم بدنبال او از اطاق خارج شدم اما قبل از بیرون رفتن باشوق فراوان یک باردیگر بهندلی راحتی که روی آن آنقدر گریسته بودم ، به بخاری کوچکی که آتش آن در حال فرونشستن بود ، به میز کوچک و کتابخانه بزرگ کشیش مهربان نگریستم .

در این دقایق حساس باردیگر بیاد صفای باطن و کرامتها و بزرگواری- های آن مردم مقدس افتادم و وقتی شخصیت و مقام روحانی و اخلاقی ویرا با وجود ناقص و ناقابل خویش سنجیدم عرق انفعال بر سرور ویم نشست .

هنگام بیرون رفتن از اطاق چند پیپ کهنه و سیاه کنار بخاری افتاده بود یکی از آنها را که سیاه تر ، کوچکتر و کهنه تر از همه بود بیادگار برداشتم و در جیبم گذاشتم .

آن سوتر تالار درس دیده میشد. درس نیمه باز بود . هنگام عبور از نزدیک آن دخمه سرد و تاریک نگاهم بدرون آن افتاد و حلقه آهنینی را که شال گردن ابریشم بدان بسته شده بود و چهار پایه ای را که زیر آن افتاده بود مشاهده کردم .





فصل دهم

دسته کلید آقای «ویو»

همینکه از مدرسه خارج شدم، درحالیکه هنوز تنم از تصور منظرهٔ تالار ورزش میلرزید ناگهان در اطاق دربان باز شد و کسی مرا صدا کرد. این آقای مدیر کافهٔ «باربت» بود که به اتفاق دوست صمیمیش آقای «کاسانی» نام مرا بر زبان می‌آوردند. هر دو سراسیمه و آشفته بودند. اول «باربت» آغاز سخن کرد و گفت: «آقای» است» راست است که عزم سفر کرده ای؟»



به ملائمت و آهستگی جواب دادم: «آری آقا، همین امروز حرکت میکنم» هر دو بی اختیار از جایشان پریدند. (البته جهش آقای «باربت» شدیدتر بود زیرا مبلغ بیشتری طلب داشت.) «کاسانی» گفت: «راست میگوئی؟ همین امروز قصد مسافرت داری؟» گفتم: «آری، همین امروز، و حالا میروم که برای خود جامی در دلیجان بگیرم.»



از این خبر چنان وحشتزده و متغیر شده بودند که نزدیک بود گلویم را آنقدر بفشارند که خفه شوم .»

آقای «باربت» بتغیر گفت: «پس طلب من چه میشود؟» و آقای «کاسانی» فریاد کشید: «من پولم را از که بگیرم؟»

بی آنکه حرفی بزنم داخل اطاق دربان شدم و بامتانت و وقارسکه های طلائی را که کشیش بزرگوار بمن بخشیده بود از جیب بیرون آورده طلب هردو شانرا ادا کردم .

چهره پرچین و جبین پر آژنگ هردوباز و شکفته شد و پس از اینکه پولشان را در جیبشان نهادند بامن برسر مهر آمدند .

«باربت» گفت: «آقای «است» راستی خیال ترک کردن ما را داری؟ چه اتفاق بدی! غیبت شما حقیقتاً از اعتبار مدرسه میکاهد .»

دنبال این گفتگوی کوتاه آه ها ، ازسینه برآوردند و هنگام خدا - حافظی چشمشان پر از اشک شد .

تا روز پیش ممکن بود فریب تزویر شان را بخورم اما امروز حقیقت گفتار این یاران ریائی و دوستان دغل را به کمال شناخته بودم و محال بود چرب زبانیشان درمن اثر کند .

آری ، يك ربع ساعت توقف زیر سایبان و شنیدن حرفهای «رژه» مرا بیدار و هشیار کرده بود .

فرصت پرگوئی بآنها ندادم و بسوی چاپارخانه که امیدداشتم مرا از میان این گروه مردمان دروغزن و شیاد بیرون برد حرکت کردم .

وقت برگشتن از چاپارخانه ، از مقابل کافه «باربت» گذشتم و دلم بارنداد داخل آن یابگذارم ، اما کنجکاوای ابلهانه ای که گاهگاه دامنگیر مردمان ساده میشود و ادارم کرد که از پشت پنجره ، درون آنرا بنگرم . کافه مملو از جمعیت بود . بیشترشان سرگرم بازی بیلیارد بودند و دود سیگار فضای کافه را تیره کرده بود .

چند لحظه بچهره برافروخته این مردمان شریف ! ، و ساغرهای شراب خیره شدم و وقتی یادم آمد ساعتهای بسیاری از عمری بدلم را در این محیط شوم و فاسد گذرانده ام متأثر و منفعل شدم . بخاطر آوردنم که «پتی شر» ساعتها در این مکان پست دور میز بیلیارد چرخیده ، حساب برد و باخت خود و دیگران را داشته و مبلغی از درآمدش را صرف شرابخواری کرده است .

این تصورات بیش از تجسم حلقه آهنین ، و خیال خود کشی متوحش و

پریشانم کرد. چنان ترسان شده بودم که شتابزده از آنجا گذشتم. ساعتی بعد که همراه بار بر چا پارخانه بدستان برگشتم (او برای برداشتن جامه دانم آمده بود.) با «رژه» بهم رسیدیم. وی خوشحال و خندان بود، یو پنیهای برآقی بیاداشت و ترکه نازکی بدستش بود، رویهمرفته ظاهری آراسته و متین داشت و وقتی دردل اندیشیدم که زیر قیافه آرام و موقر بعض مردمان چه روح پلید و پست و شیطانی پنهان است دلم فرو ریخت و از همه کس بیزار و گریزان شدم.

«رژه» همینکه رو برویم رسید لبخندی زد، بازوان ستبرش را برای درآغوش کشیدن از هم گشود و گفت: «کجا بودی؟ دنبالت میگشتم و مشتاق دیدنت بودم.»

همینکه صدایش بگوشم رسید یاد يك ربع ساعت توقف زیر سایبان افتادم؛ نگاهی قهرآمیز بصورتش افکندم. رنگ از رخس پرید، زبانش بند آمد و سخت مشوش شد. اما زود بخویشتن آمد، غرور و رعوتش را باز یافت و در حالیکه دستش را بنشان اقتدار در جیبش فرو برده بود و از من دور میشد آهسته گفت: «کسی که از من راضی نیست پیشم نیاید!»

وقتی بمدرسه برگشتم شاگردان در کلاس درس بودند. بار بر جامه. دانم راروی شانه اش گذاشت و پائین آمد، امان لحظه ای چند در آن اطاق سرد ماندم و بار آخر دیوارهای کثیف، میز کهنه و سیاه و صندلی شکسته آنرا تماشا کردم همچنین از درختان حیاط مدرسه که شاخه هاشان پوشیده از برف بود خدا حافظی کردم.

در این وقت صدای خشنی بگوشم رسید، این صدای کشیش مقدس بود. یاد آن مرد روحانی دلم را باز آرام کرد و چشمم پر از اشک شد. هنگام پائین آمدن از پله ها آزمندانه به درو دیوار، درختها، همه چیز و همه جای مدرسه نگاه میکردم گویی میخواستم نقش همه قسمت های مدرسه را که دگر بار نمیدیدم بذهن خود بسیارم.

بدینگونه از دالانهای درازی که اول بار دختر سیاه چشم را در آنجا دیده بود عبور کردم و در دل گفتم: «سیاه چشم عزیزم، من رفتم خدا نگهدارت باد.»

سپس از برابر اطاق مدیر مدرسه گذشته به اطاق آقای «ویو» رسیدم. ناگهان چشمم بدسته کلید او افتاد که بقفل در آویخته بود. پس از این که لحظه ای خیره بآن نگریستم کلیدها را از قفل جدا کرده زیر کتم پنهان کردم



وشتابان براه افتادم .

هیچکس در حیات مدرسه نبود حتی پیرزن عینکی هم برده پنجره اش را
بالا زده بود . من از این موقعیت استفاده کرده آن دسته کلید شوم را که بارها



مایه وحشت و اضطرابم شده بود بقوت در چاهی که در انتهای صحن حیات
شاگردان دسته متوسط حفر شده بود افکندم .

آقای «ویو» آخرین کسی بود که هنگام بیرون رفتن از مدرسه دیدم. از کم شدن دسته کلیدش سخت مضطرب و پریشان حال بود، بی اراده اینطرف و آنطرف میگشت و خبر کلیدهایش را از دیگران میپرسید. حتی وقتی چشمش بمن افتاد، بیچاره میخواست پیرسد که آیدسته کلیدش را ندیده‌ام، اما ترسید و چیزی نگفت.

در این هنگام در بانی که در جستجوی کلیدها بود از بالای پله‌ها آواز داد که آنرا نیافته است. خیلی دلم میخواست که مدتی آنجا بایستم و شاهد آشفته‌گی و افسردگی آقای «ویو» باشم اما مقارن این حال شیپور عزیمت دلیجان نواخته شد. بناچار بادللی مملو از احساسات متضاد غم و شادی، حسرت و امید از آنجا گذشتم و در دل خروش برآوردم: «خدا حافظ ای دبستان شوم ساخته شده از سنگهای سیاه؛ خدا حافظ ای اطفال جسور و بی ادب؛ خدا حافظ ای مقررات و انتظامات خشک و غیر عادلانه؛ خدا حافظ «مارکی بو کویران» ای سفلۀ خودخواه که در کلاس درس پیش اطفال آبرویم را ریختی، خوش باش که از انتقام و ضرب شمشیر من رهایی یافتی، خدا حافظ ای یاران ریاکار و بداندیش، من آزرده دل و گله‌مند از شماروی بر میتابم و به دیاری که مردمان آن خوب و مهربانند سفر میکنم.

«ای راننده مهربان، شیپور عزیمت بزنی، ای دلیجان کهنه، چون باد از این شهر بگذر و مرا به برادرم برسان تا در آغوش گرم و پر محبت او غم و غصه‌های روزگار را فراموش کنم.»



درخواست

سعی ودقت فراوان کردم که این کتاب غلط مطبعی نداشته باشد ، یالا اقل کم غلط باشد ، امارنج وزحمتم در این کار بی فایده ماند . در شرایط حاضر مگر ممکنست در ایران کتابی بی غلط چاپ شود ؟
از خوانندگان محترم التماس میکنم پیش از مطالعه ، این غلطها را را تصحیح فرمایند تا مطالب در نظر شان پراکنده و نادرست و نازیبا جلوه نکند .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۸	۳۱	روا	روا داشته اند
۱۹	۲	برایش	برایش
۲۲	۱۱	زیرو بلوزم	وزیر بلوزم
۲۷	۲۶	ناسرایش	ناسزایش
۲۷	۳۱	دبستانهای	دبستانها
۴۸	۱۹	کد بارها	که بارها
۴۹	۹	بوده	بودم
۵۱	۲۲	ریش	رویش
۵۱	۲۶	شرکت	حرکت
۶۳	۴	تیپ	پیپ
۸۴	۲۱	طهوری	طوری
۸۷	۲۵	نمی نشینید	نمی نشیند
۹۱	۱۸	اندووهگین	اندوهگین و
۹۴	۴	بخای	بخاری
۹۴	۸	هینکه	همینکه
۱۰۴	۲۰	شر میکنم	شر میکنم